

جی. دی. سلینجر

این ساندویچ مایونز ندارد

سارا آرامی / مرجان حسنی راد



به نام خدا



این ساندویچ مایونز ندارد

جروم دیوید سلینجر
ترجمہی سارا آرامی - مرجان حسنی راد

این ساندویچ مایونز ندارد

سرشناسه: سالینجر، جروم، دیوید، ۱۹۱۹ - م. Salinger, Jerome David
عنوان و نام پدیدآور: این ساندویچ مایونز ندارد / جروم دیوید سلینجر؛
ترجمه‌ی سارا آرامی، مرجان حسینی‌راد.

مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.

فروست: ادبیات امروز. مجموعه داستان؛ ۲۹.

شابک: 978-964-369-611-5

عنوان اصلی: This Sandwich has no mayonnaise

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: آرامی، سارا، ۱۳۶۲ - ، مترجم

شناسه افزوده: حسینی‌راد، مرجان، ۱۳۶۲ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۹ الف ۷ الف / PS ۳۵۲۵

رده‌بندی دهی: ۸۱۳ / ۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۸۳۱۹۷

این ساندویچ مایونز ندارد

ادبیات امروز / مجموعه داستان / ۲۹

نویسنده: جروم دیوید سلینجر

ترجمه‌ی: سارا آرامی - مرجان حسینی‌راد

ویراستار: شهره احدیت

مدیر هنری و طراح گرافیک: کیانوش غریب‌پور
حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۶۱۱-۵

چاپ اول: ۱۳۸۸، ۲۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب ● چاپخانه: کاج، تهران

حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.

تقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۵۵۰۰ تومان

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com

info@ofoqco.com



- ۷ / من دیوونه‌ام
- ۲۹ / طغیان علیه خیابان مدیسون
- ۴۱ / آخرین روزِ آخرین مرخصی
- ۷۱ / سربازی در فرانسه
- ۸۳ / غریبه
- ۱۰۱ / برادران واریونی
- ۱۲۷ / ملودی بلو
- ۱۶۷ / دختری که می‌شناختم
- ۱۹۵ / این ساندویچ مایونز ندارد
- ۲۱۷ / گروه‌بان احساساتی

من ديونہام

ساعت نزدیک هشت شب بود و هوا تاریک و بارانی و یخبندان. صدای زوزه باد همان طوری بود که تو فیلم های ترسناکه، اونم تو شب وحشتناکی که آدم تن لشی که وصیت نامه دستشه به قتل می رسه، من در حالی که داشتم از سرما یخ می زدم کنار توپ جنگی بالای تپه‌ی تامسون^۱ و ایستاده بودم و به پنجره های بزرگ جنوبی سالن ورزش نگاه می کردم، که بزرگ و براق بودند و مثل پنجره های یک سالن ورزش و نه هیچ چیز دیگر، می درخشیدند. (ولی شاید شما هرگز به مدرسه‌ی شبانه روزی نرفته باشید.)

فقط کاپشن دور و تنم بود و دستکش نداشتم. یه نفر هفته‌ی قبل کت پشم شترم رو دزدیده بود و دستکش هام تو جیبش بود. پسر، سردم بود. فقط یه آدم دیوونه اون جا وامی ستاد. اون آدم منم. دیوونه. شوخی نمی کنم، من یه تخته ام کمه. ولی باید اون جا و امی ستادم تا با جوونی اون جا خدا حافظی می کردم، یه جوروری که انگار من یه

پیرمردم. همه‌ی مدرسه اون پایین تو سالن ورزش بودن تا مسابقه‌ی بسکتبالی رو که با تن‌لش‌های ساکسون چارتر^۱ داشتیم تماشا کنن و من اون‌جا وایستاده بودم تا خداحافظی رو حس کنم.

من اون‌جا وایستادم پسر، داشتم از سرما یخ می‌زدم؛ و همین‌طور به خودم می‌گفتم «خداحافظ، خداحافظ کالفیلد^۲. خداحافظ تن‌لش.»
من همین‌طور خودم رو می‌دیدم که با بالر^۳ و جکسون^۴، تو بعدازظهرهای سپتامبر درست قبل از این‌که هوا تاریک بشه دارم فوتبال بازی می‌کنم و می‌دونستم که دیگه هیچ‌وقت با بچه‌ها، همان‌موقع روز توپ فوتبالی رو این‌ور اون‌ور نمی‌اندازم. مثل این بود که من و بالر و جکسون کسی را کشته بودیم و دفن کرده بودیم، فقط من از جاش خبر داشتم و هیچ‌کس غیر از من تو مراسم خاکسپاری نبود. به خاطر همین، من همان‌طور که داشتم یخ می‌زدم، اون‌جا وایستادم.

نیمه‌ی دوم بازی با تن‌لش‌های ساکسون چارتر بود و می‌تونستی صدای همه رو بشنوی که داد می‌زدند. اون‌طرف سالن که بچه‌های پنتی نشسته بودند صدا بلند و گرم بود و طرف بچه‌های ساکسون نازک و لوس. چون ساکسونی‌ها همیشه غیر از تیم‌شون و چندتا از ذخیره و سرپرست کسی رو با خودشون نمی‌آوردن. هر وقت شوتز^۵

1. Saxon Charter

2. Caulfield

3. Buhler

4. Jackson

5. Schutz

یا کینسلا^۱ یا تاتل^۲ اون تن لش ها رو یه امتیاز عقب می انداخت طرف پنتی سالن ورزش می ترکید. ولی واسه من زیاد مهم نبود که کی داره می بره. من داشتم یخ می زدم و به هر حال فقط اون جا بودم که خدا حافظی رو احساس کنم. می خواستم تو مراسم خاکسپاری من و بالر و جکسون که بعد از ظهرهای سپتامبر فوتبال بازی می کردیم باشم. بالاخره یه بار موقعی که تماشاچی ها داشتن از خوشحالی داد می کشیدن، خدا حافظی رو مثل یه خنجر واقعی حس کردم، من دقیقاً تو مراسم خاکسپاری بودم.

یه دفعه، در حالی که چمدونم بدجوری به پاهام کوبیده می شد، شروع کردم به پایین دویدن از تپه‌ی تامسون. من همه‌ی راه رو تا در خروجی دویدم، بعد ایستادم تا نفسم سر جاش بیاد؛ بعد دویدم اون طرف خیابون بیست و دوم - خیابون یخ زده بود و من افتادم. نزدیک بود زانوم بشکند. بعد تو خیابون هسی^۳ ناپدید شدم. ناپدید شدم. اون شب هر بار که از خیابونی رد می شدی ناپدید می شدی. شوخی نمی کنم.



وقتی به خونه‌ی اسپنسر^۴ پیر رسیدم ساک هام رو روی ایوون گذاشتم. زنگ را محکم زدم و دست ها رو، رو گوش هام گذاشتم. پسر، درد می کردن. شروع کردم با در حرف زدن. گفتم: «زود باش، زود باش!»

1. Kinsella
3. Hessey

2. Tuttle
4. Spencer

باز شو دارم یخ می‌زنم.» بالاخره خانم اسپنسر او مد.

اون گفت: «هلدن! بیا تو، عزیزم!» اون زن مهربونی بود. شکلات داغ روزهای یک‌شنبه‌اش خیلی افتضاح بود، ولی آدم اصلاً اهمیتی نمی‌داد. من زود رفتم توی خونه.

خانم اسپنسر گفت: «از سرما یخ زدی؟ باید کاملاً خیس شده باشی.» اون از اون جور زن‌هایی نبود که بشه دور و برشون یه کم خیس بود؛ یا کاملاً خشک بودی یا داشت ازت آب می‌چکید. ولی اون ازم نپرسید که بیرون چی کار می‌کنم. فهمیدم که اسپنسر پیر بهش گفته چه اتفاقی افتاده.

ساک‌هام رو تو راهرو گذاشتم و کلاهم رو برداشتم. پسر، به سختی می‌تونستم انگشت‌هام رو تکون بدهم که کلاهم رو بردارم. گفتم: «حال‌تون چه‌طوره خانم اسپنسر؟ سرماخوردگی آقای اسپنسر چه‌طوره؟ حال‌شون خوب شده؟»

خانم اسپنسر گفت: «خوب شده! عزیزم کت رو بده به من. هلدن، اون رفتارش شده مثل... نمی‌دونم چی بگم. برو تو عزیزم. اون تو اتاقشه.»

اسپنسر پیر کنار آشپزخونه، یه اتاق واسه خودش داشت. نزدیک شصت سالش بود، شاید هم بیش‌تر، ولی یه جور نصفه‌نیمه‌ای از چیزها لذت می‌برد. وقتی به اسپنسر پیر فکر می‌کردی می‌خواستی بدونی واسه چی داره زندگی می‌کنه، تقریباً همه چی واسش تموم

شده بود و این حرف‌ها. ولی آگه این جوری فکر می‌کردی اشتباه می‌کردی؛ یعنی زیادی فکر می‌کردی. آگه فقط به اندازه‌ی کافی راجع بهش فکر می‌کردی؛ نه زیادی، می‌فهمیدی که واسه سن خودش کارش درست بود. یه جور نصفه نیمه‌ای تقریباً همیشه از همه چی لذت می‌برد. من از چیزها یه جور فوق‌العاده‌ای لذت می‌برم، ولی فقط بعضی وقت‌ها. گاهی این باعث می‌شه فکر کنی که پیرها سهم بیش‌تری از زندگی نصیب‌شون می‌شه. ولی من حاضر نیستم جام رو عوض کنم. من نمی‌خواهم همیشه از همه چی لذت ببرم آگه قراره فقط یه جور نصفه نیمه‌ای باشه.

اسپنسر پیر تو صندلی راحتی بزرگ اتاقش نشسته بود و ملحفه‌ی ناواجویی^۱ رو که با خانم اسپنسر تو پارک یلواستون^۲ حدود هشتاد سال پیش خریده بودن، دور خودش پیچیده بود. احتمالاً به خاطر خریدنش از سرخ‌پوست‌ها کلی کیف کرده بودن.

اسپنسر پیر فریاد زد: «بیا تو، کالفیلد! بیا تو پسر.»

من رفتم تو. یه نسخه‌ی ماهنامه‌ی آتلانتیک^۳ پشت و رو روی پایش بود. یه عالم قرص و بطری همه‌جای اتاق پخش بود و یه کیسه‌ی آب گرم هم بود. من از دیدن کیسه‌ی آب گرم متنفرم، مخصوصاً آگه کیسه‌ی یه پیرمرد باشه. گفتن این حرف درست نیست، ولی احساسم اینه دیگه... اسپنسر پیر به نظر درب و داغون می‌اومد.

۱. Navajo؛ یکی از نژادهای سرخ‌پوست آمریکایی

2. Yellowstone Park

3. Atlantic Monthly

اون به نظر مثل آدمی نمی‌اومد که تا حالا مثل یه نمی‌دونم چی بگم رفتار کرده باشه. احتمالاً خانم اسپنسر فقط دوست داشت فکر کنه که اون داره اون طوری رفتار می‌کنه، یه جوروی که انگار می‌خواد فکر کنه که اون پیرمرد هنوز قبراقه.

بهش گفتم: «یادداشت‌تون رو گرفتم. به هر حال قبل از این‌که برم، پیش‌تون می‌اومدم. سرماخوردگی‌تون چه‌طوره؟»

اسپنسر پیر گفت: «اگه حالم کمی بهتر بود پسر، مجبور می‌شدم بفرستم دنبال دکتر». این حرف واقعاً روده‌برش کرد. اون همان‌طور که هنوز می‌خندید گفت: «بنشین پسر، به خاطر خدا چرا توی سالن ورزش نیستی؟»

من روی لبه‌ی تخت نشستم. یه جورایی شکل تخت یه آدم پیر بود. گفتم: «خب، یه کم اون‌جا بودم، آقا. ولی به جای فردا، امشب دارم می‌رم خونه. دکتر ترمر اگه واقعاً بخوام امشب می‌تونم برم خونه. واسه همین دارم می‌رم.»

اسپنسر پیر گفت: «خب، شب خوبی رو انتخاب کردی.» اون واقعاً درباره‌ی این موضوع فکر کرد. گفت: «امشب می‌ری خونه، هان؟»
گفتم: «بله آقا.»

اون به من گفت: «دکتر ترمر بهت چی گفت پسر؟»
گفتم: «خب، اون واسه خودش واقعاً خوب برخورد کرد، آقا. اون گفت که زندگی یه بازیه. می‌دونین چی می‌گم و این‌که چه‌طوری باید

با قوانین بازی پیش بری. از این جور چیزها. برام آرزوی موفقیت زیاد کرد. تو آینده و این حرف‌ها. این جور چیزها.»

من واقعاً فکر می‌کنم که ترمر با بی‌خیالی خودش با من واقعاً مهربون بود. به خاطر همین هم چندتا چیز دیگه رو که ترمر بهم گفته بود، به اسپنسر پیر گفتم. درباره‌ی این‌که اگه می‌خوام تو زندگی پیشرفت کنم و این حرف‌ها باید خودم رو وقف کاری کنم. حتی یه چیزهایی هم از خودم در آوردم، اسپنسر پیر داشت با دقت گوش می‌کرد و تمام مدت سرش رو تکون می‌داد.

بعد اسپنسر پیر ازم پرسید: «با خانواده‌ات تماس گرفتی؟»
گفتم: «نه آقا. باهاشون تماس نگرفتم چون امشب می‌بینم شون.»
اسپنسر پیر دوباره سرش رو تکون داد. ازم پرسید: «چه طوری با این موضوع برخورد می‌کنی؟»

گفتم: «خب، اونا از این جور چیزها متنفرن. این سومین مدرسه‌ایه که منو اخراج می‌کنه. پسر! شوخی نمی‌کنم.»

اسپنسر پیر این بار سرش رو تکون نداد. داشتم اذیتش می‌کردم، مرد بیچاره. یه هو ماهنامه‌ی آتلانتیک رو از روی پاش برداشت، انگار که رو پایش سنگینی کرده باشد، اون رو پرت کرد به طرف تخت. اون افتاد. من بلند شدم و برش داشتم و گذاشتمش روی تخت. یه هو دلم خواست که گورم رو گم کنم.

اسپنسر پیر گفت: «چت شده پسر؟ این ترم چندتا درس داشتی؟»
گفتم: «چهار تا.»

اون گفت: «و چند تاش رو رد شدی؟»

گفتم: «چهار تا.»

اسپنسر پیر به جایی از فرش که وقتی خواسته بود ماهنامه‌ی آتلانتیک رو روی تخت بیندازه، اون جا افتاده بود، زل زد. اون گفت: «من تو رو تو تاریخ رد کردم چون اصلاً هیچی ازش نمی دونستی. تو حتی یه بار هم آماده نبودی، نه برای امتحان‌ها و نه برای جواب دادن سر کلاس. حتی یه بار. شک دارم که یه بار هم تو طول ترم لای کتابت رو باز کرده باشی؛ کردی؟»

من بهش گفتم که چند باری نگاهی به کتاب انداختم تا ناراحت نشه. اون فکر می‌کرد که تاریخ واقعاً باحاله. برام مهم نبود اگه اون فکر می‌کرد که من یه آدم خیلی خنگم. ولی نمی‌خواستم فکر کنه که لای کتابش رو باز نکردم.

اون گفت: «برگه‌ی امتحانت اون جا روی گنجه‌مه. بیارش این جا.»
من رفتم و آوردمش و دادمش به اون و دوباره نشستم روی لبه‌ی تخت.

اسپنسر پیر با برگه‌ی امتحانم طوری رفتار می‌کرد که انگار یه چیز جذابه که باید به خاطر پیشرفت علم یا یه همچین چیزی اون رو تو دستش بگیره، مثل پاستور^۱ یا کسی مث اون.

اون گفت: «ما از سوم نوامبر تا چهارم دسامبر دربارہ‌ی مصری‌ها خوندیم. تو انتخاب کردی که برای جواب دادن به سؤال، از بین

بیست و پنج تا موضوع، درباره‌ی اون‌ها مقاله بنویسی. این چیزیه که نوشتی: "مصری‌ها یک نژاد قدیمی انسان‌ها بوده‌اند که در یکی از شمالی‌ترین بخش‌های آفریقای شمالی که همان‌طور که همه‌ی ما می‌دانیم، یکی از بزرگ‌ترین قاره‌های نیمکره‌ی شرقی است، زندگی می‌کردند. همین‌طور مصری‌ها امروزه به دلایل زیادی برای ما جالب توجه‌اند. هم‌چنین مرتب درباره‌ی آن‌ها در انجیل می‌خوانیم. انجیل پر از حکایت‌های جالب درباره‌ی فراعنه‌ی باستان است. همان‌طور که همه‌ی ما می‌دانیم، آن‌ها مصری بوده‌اند."

اسپنسر پیر سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. اون گفت: «پاراگراف بعد.» «چیزی که درباره‌ی مصری‌ها از همه جالب‌تر است، عادات آن‌هاست. مصری‌ها روش‌های جالب زیادی برای انجام دادن کارها داشته‌اند. هم‌چنین دین آن‌ها بسیار جالب بوده است. آن‌ها مرده‌هاشان را به روش بسیار جالبی در قبرها دفن می‌کرده‌اند. فراعین مرده، صورت‌های‌شان را در پارچه‌هایی که به روش مخصوصی پرورانده شده بودند، می‌پیچیدند تا از پوسیدگی اجزای صورت جلوگیری کنند. حتی تا امروز پزشکان نمی‌دانند که فرمول آن ماده‌ی شیمیایی چه بوده است، بنابراین صورت‌های مرده‌های ما وقتی مدت مشخصی از مردن مان بگذرد، می‌پوسد.» اسپنسر پیر دوباره از بالای برگه به من نگاه کرد. من دیگه به اون نگاه نمی‌کردم. اگه قرار بود هر بار که به آخر یه پاراگراف می‌رسه به من نگاه کنه، من بهش نگاه نمی‌کردم.

اسپنسر پیر گفت: «چیزهای زیادی درباره‌ی مصری‌ها هست که در زندگی روزمره به ما کمک می‌کند.» بعد گفت: «پایان.» اون برگه‌ی منو از جلوی صورتش برد کنار و به طرف تخت پرت کرد. برگه افتاد. تخت فقط حدود نیم متر^۱ از صندلی‌اش فاصله داشت. من بلند شدم و برگه‌ی امتحانم رو گذاشتم روی ماهنامه‌ی آتلانتیک.

اسپنسر پیر ازم پرسید: «من رو به خاطر رد کردنت مقصر می‌دونی پسر؟ اگه تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟»

گفتم: «همین کارو. مرگ بر آدم‌های خنگ؟» ولی اون لحظه زیاد بهش فکر نمی‌کردم. یه جورایی داشتم فکر می‌کردم که وقتی برسیم خونه دریاچه‌ی سترال پارک^۲ یخ زده، و اگه یخ زده باشه وقتی صبح از پنجره بیرون رو نگاه کنی کسی روی دریاچه پاتیناژ بازی می‌کنه. و فکر می‌کردم که وقتی دریاچه یخ می‌زنه، اردک‌ها کجا می‌رن، چه بلایی سر اردک‌ها می‌آد. ولی نمی‌تونستم همه‌ی این‌ها رو به اسپنسر پیر بگم. اون ازم پرسید: «راجع به همه‌ی این جریان‌ها چه احساسی داری؟»

گفتم: «منظورتون رد شدنم و این‌هاست آقا؟»

اون گفت: «آره.»

خب، من سعی کردم یه چیزهایی بگم چون اون مرد خوبی بود و هر بار که چیزی رو به طرف تخت می‌انداخت، اون چیز می‌افتاد. گفتم: «خب، من به دلایل زیادی از این‌که رد شده‌ام متأسفم.»

۱. تقریباً معادل دو فوت

۲. Central Park؛ پارک عمومی بسیار وسیعی در منطقه‌ی منهنن نیویورک

می‌دونستم که هیچ‌وقت نمی‌تونم واقعاً منظورم رو بهش بفهمونم. حداقل نه درباره‌ی وایستادن روی تپه‌ی تامسون و فکر کردن به بالرو و جکسون و خودم. بهش گفتم: «درست توضیح دادن بعضی از دلایل مشکله آقا. مثلاً امشب، من مجبور بودم که وسایلم رو جمع کنم و پوتین‌های اسکی‌ام رو بردارم. پوتین‌های اسکی، من رو به خاطر رفتن ناراحت کردن. می‌تونستم مادرم رو ببینم که با عجله مغازه‌ها رو می‌گرده و هزارتا سؤال احمقانه می‌پرسه. آخر هم پوتین اشتباهی می‌خره. پسر، ولی اون مهربونه. شوخی نمی‌کنم. این تقریباً تمام دلیلیه که به خاطرش متأسفم رد شده‌ام. به خاطر مادرم و پوتین‌های اسکی اشتباهی.» گفتم همش همینه. باید تمومش می‌کردم.

اسپنسر پیر تمام مدت سرش رو تکون می‌داد انگار همه‌ی حرف‌هام رو می‌فهمید، ولی نمی‌تونستی بگی که داشت سرش رو تکون می‌داد به خاطر این‌که قرار بود چیزی رو که بهش می‌گم بفهمه، یا فقط داشت سرش رو تکون می‌داد به خاطر این‌که یه پیرمرد مهربون بود که سرما خوردگی داشت و با یه آدم خل و چل طرف شده بود.

اون به من گفت: «دلت برای مدرسه تنگ می‌شه پسر.»

اون مرد مهربونی بود. شوخی نمی‌کنم. سعی کردم یه کم بیشتر براش توضیح بدم. گفتم: «نه دقیقاً برای مدرسه آقا. دلم برای بعضی چیزها تنگ می‌شه. دلم برای رفتن و اومدن به پنتی^۱ با قطار تنگ می‌شه؛ برای برگشتن به واگن غذاخوری و سفارش دادن یه ساندویچ

مرغ و نوشابه و خوردن پنج تا مجله‌ی جدید که همه‌ی صفحه‌هاش لیز و نوه. دلم برای برچسب‌های پنتی روی ساکم تنگ می‌شه. یه بار یه خانم اون‌هارو دید و ازم پرسید که اندرو و ارباخ ا رو می‌شناسم؟ اون مادر و ارباخ بود و شما و ارباخ رو می‌شناسید آقا. جداً آدم گندیه. از اون جور آدم‌هاییه که وقتی که بچه‌ی کوچیکی هستی، مچ دستت رو می‌پیچونن تا تیله‌هارو از دستت در بیارن. ولی مادرش خوب بود. اون باید مٹ همه‌ی مادرها جاش تو دیوونه‌خونه بود ولی اون و ارباخ رو دوست داشت. می‌تونستی تو چشم‌های بادومی‌اش ببینی که فکر می‌کرد و ارباخ تیکه‌ی باحالیه. به خاطر همین هم من تقریباً یه ساعت تو قطار بهش می‌گفتم که و ارباخ تو مدرسه چه تیکه‌ی باحالیه، چه طوری هیچ‌کدوم از بچه‌ها بدون این‌که اول برن پیش اون آبم نمی‌خورن. اون خیلی خوشش اومد. تقریباً از خنده روده‌بر شد. احتمالاً ته دلش تقریباً می‌دونست که پسرش آدم گندیه، ولی من نظرش رو عوض کردم. من مادرهارو دوست دارم. باهاشون کلی حال می‌کنم.»

من ساکت شدم. اسپنسر پیر گوش نمی‌کرد. شاید داشت یه کم گوش می‌کرد ولی نه اون قدری که باعث شه بخوام وارد جزئیات شم. به هر حال، من خیلی هم اون چیزی رو نمی‌گفتم که می‌خواستم بگم. هیچ وقت نمی‌گم. من دیوونه‌ام. شوخی نمی‌کنم.

اسپنسر پیر گفت: «تصمیم داری بری کالج پسر؟»

گفتم: «هیچ تصمیمی ندارم آقا. من هر روز برای روز بعد

برنامه‌ریزی می‌کنم.» چیزی که گفتم به نظر متظاهرانه می‌اومد ولی همین احساس رو هم داشتم. زیادی اون جا رو لبه‌ی تخت نشسته بودم. یه هو بلند شدم.

گفتم: «فکر می‌کنم بهتره برم آقا. باید به قطار برسم. شما با من خیلی مهربون بودین. شوخی نمی‌کنم.»

خب، اسپنسر پیر ازم پرسید که قبل از این‌که برم نمی‌خوام یه فنجون شکلات داغ بخورم، من گفتم نه مرسی و باهاش دست دادم. اون خیلی عرق کرده بود. بهش گفتم که یه وقتی براش نامه می‌نویسم، گفتم که نباید نگران من باشه، که نباید بذاره فکر من ناراحتش کنه. بهش گفتم که من می‌دونم که دیوونه‌ام. ازم پرسید که مطمئنم شکلات داغ نمی‌خوام، درست کردنش زیاد طول نمی‌کشه.

گفتم: «نه، خداحافظ آقا. حالا با این سرماخوردگی به خودتون زحمت ندین.»

اون همان‌طور که دوباره با من دست می‌داد گفت: «باشه. خداحافظ پسر.»

وقتی داشتم می‌رفتم پشت سرم یه چیزی گفت، ولی نتونستم صداش رو بشنوم. فکر می‌کنم شانس آوردم. واقعاً دلم براش سوخت. می‌دونستم داره چه فکری می‌کنه؛ این‌که من چه قدر جوونم، این‌که هیچی درباره‌ی دنیا و این حرف‌ها نمی‌دونم، این‌که چه اتفاقی واسه آدم‌هایی مثل من می‌افته و این حرف‌ها. احتمالاً تا یه مدت بعد از رفتن پکرش کرده بودم، ولی شرط می‌بندم که بعد راجع به من با

خانم اسپنسر صحبت کرده و حالش بهتر شده. احتمالاً از خانم اسپنسر خواسته که قبل از این که از اتاق بیرون بره ماهنامه‌ی آتلانتیک زو بهش بده.

اون شب بعد از ساعت یک بود که به خونه رسیدم، چون حدود نیم ساعت داشتم با پیت^۱، پسر مسئول آسانسور، گپ می‌زدیم. اون داشت به من راجع به شوهر خواهرش می‌گفت. اون پلیسه و یه نفر رو با تیر زده؛ مجبور نبوده بزندش ولی این کار رو کرده که آدم مهمی بشه. حالا خواهر پیت دیگه دوست نداره که دورو بر شوهرش باشه. بدشانسی بوده. من دلم واسه خواهر پیت نسوخت، ولی واسه شوهر خواهرش سوخت، تن‌لش بیچاره.

ژانت^۲، خدمتکار سیاه‌مون، دررو برام باز کرد. کلیدم رو یه جایی گم کرده بودم. یکی از اون چیزهای آلومینیومی تو موهاش بود که تضمین می‌کنن وز مورو از بین ببرن.

اون گفت: «خونه چی کار می‌کنی پسر؟ خونه چی کار می‌کنی پسر؟» اون همه چیز رو دو بار می‌گه.

من از این که آدم‌ها من رو پسر صداکنن کاملاً خسته شدم. داشت حالم به هم می‌خورد، به خاطر همین فقط گفتم: «مامان بابام کجان؟» اون گفت: «دارن بریج‌بازی می‌کنن. دارن بریج‌بازی می‌کنن. خونه چی کار می‌کنی پسر؟»

گفتم: «واسه مسابقه او مدم خونه.»

اون احمق گفت: «چه جور مسابقه‌ای؟»

گفتم: «مسابقه‌ی آدما. هاه‌ها.» کت و ساک‌هام رو انداختم تو راهرو و ازش دور شدم. کلاهم رو دادم پشت سرم. احساس خیلی خوبی داشتم. رفتم ته راهرو و در اتاق فیبی^۱ و ویولا^۲ رو باز کردم. خیلی تاریک بود، حتی با در باز واسه رسیدن به تخت فیبی نزدیک بود گردنم بشکنه.

نشستم روی تختش. کاملاً خواب بود.

گفتم: «فیبی، هی فیبی!»

اون خیلی راحت بیدار شد. و با نگرانی گفت: «هلدن! خونه چی کار می‌کنی؟ مشکل چیه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

گفتم: «ااه، همون جریان قدیمی، تازه چه خبر؟»

اون گفت: «هلدی^۳، خونه چی کار می‌کنی؟» اون فقط ده سالشه، ولی وقتی ازت یه جواب می‌خواد، یعنی جواب می‌خواد.

ازش پرسیدم: «بازوت چی شده؟» متوجه یه تکه‌ی بزرگ چسب زخم روی بازویش شدم.

اون گفت: «خورده به در کمدها. خانم کیف^۴ من رو مبصر کمدها کرده. من مسئول لباس همه شده‌ام.» ولی دوباره صاف رفت سر موضوع.

1. Phoebe

2. Viola

۳. Holdie: مخفف هلدن

4. Keefe

– هلدی، خونه چی کار می‌کنی؟

اون مثل کسی‌یه که ادای آدم‌های خوب رو درمی‌آره، ولی فقط وقتی با من حرف می‌زنه. به خاطر اینکه من رو دوست داره. با این حال اون کسی نیست که تظاهر به خوب بودن کنه. فیبی دقیقاً مثل بچگی‌های ماست.

بهش گفتم: «الان برمی‌گردم.» برگشتم به اتاق پذیرایی و چند تا سیگار از تو یکی از جعبه‌ها برداشتم، گذاشتم شون توی جیبم؛ بعد برگشتم. فیبی صاف نشسته بود و به نظر خوب می‌اومد. دوباره روی تخت نشستم.

بهش گفتم: «دوباره انداختنم بیرون.»

اون گفت: «هلدن! بابا می‌کشدت.»

گفتم: «کاری از دستم بر نمی‌اومد فیبی. اون‌ها می‌بایه چیزهایی به من فشار می‌آوردن، امتحان‌ها و این چیزها، و ساعت‌های مطالعه و همه چیز همیشه اجباری بود. داشتم دیوونه می‌شدم. هیچ خوشم نمی‌اومد.»

فیبی گفت: «ولی هلدن، تو از هیچی خوشت نمی‌آد.» اون واقعاً به نظر نگران می‌اومد.

گفتم: «چرا، می‌آد، می‌آد. این رو نگو فیبی. من از کلی چیز لعنتی خوشم می‌آد.»

فیبی گفت: «چی. یه چیز رو اسم ببر.»

بهش گفتم: «نمی‌دونم، خدای من نمی‌دونم. امروز دیگه نمی‌تونم

فکر کنم. من از دخترهایی که هنوز ملاقات شون نکردم خوشم می آید؛ دخترهایی که تو قطار می تونی پشت سرشون رو چند ردیف جلوتر از خودت ببینی. من از هزارتا چیز خوشم می آید. از این جا پیش تو نشستن خوشم می آید. شوخی نمی کنم، فیبی. از این که فقط این جا پیشت بشینم خوشم می آید.»

فیبی گفت: «بخواب ویولا.» ویولا بیدار شده بود. فیبی بهم گفت: «اون به زور از لای نرده ها می آد بیرون.»

من ویولا رو بلند کردم و نشوندمش روی پام. اگه یه بچه ی دیوونه وجود داشته، اون، دقیقاً یکی از ماست.

ویولا گفت: «هلدی، یه کاری کن ژانت دانلداک^۱ رو بهم بده.»
فیبی گفت: «ویولا به ژانت بی تربیتی کرد و ژانت دانلداکش رو گرفت.»

ویولا بهم گفت: «نفسش، همیشه بو می ده.»
فیبی گفت: «نفسش. اون به ژانت گفت که نفسش بو می ده. وقتی ژانت داشت جوراب شلواری اش رو پاش می کرد.»
ویولا در حالی که روی پای من وامی ایستاد گفت: «ژانت همه اش تو صورت من نفس می کشه.»

من از ویولا پرسیدم که دلش برایم تنگ شده یا نه، ولی این جوروی به نظر می اومد که اون مطمئن نیست که من خونه بوده ام یا نه.
فیبی گفت: «حالا برگرد تو تختت ویولا. اون به زور از لای نرده ها

۱. Donald Duck؛ یکی از شخصیت های کارتونی والت دیزنی

می‌آد بیرون.»

ویولا دوباره به من گفت: «ژانت همه‌اش تو صورت من نفس می‌کشه و دانلداک رو گرفت.»

فیبی بهش گفت: «هلدن پشش می‌گیره.» فیبی مٹ بقیه‌ی بچه‌ها نبود. اون طرف خدمتکار رو نمی‌گرفت.

من بلند شدم و ویولا رو بردم طرف تختش و گذاشتمش توش. ازم خواست که یه چیزی براش بیارم، ولی نمی‌تونستم بفهمم چی می‌گه. فیبی گفت: «زون. زیتون. اون الان عاشق زیتونه. همش می‌خواهد زیتون بخوره. امروز بعدازظهر وقتی ژانت بیرون بود، زنگ آسانسور رو زد و پیت رو مجبور کرد براش یه قوطی زیتون رو واکنه.»

ویولا گفت: «زون. زون بیار هلدی.»

گفتم: «باشه.»

ویولا گفت: «با اون چیز قرمز توشون.»

من بهش گفتم باشه و گفتم بخواب. رویش رو درست کردم، بعد برگشتم طرف فیبی، و این قدر وایستادم که دردم اومد. شنیدم که اومدن تو.

فیبی آروم گفت: «اونان. می‌تونم صدای بابارو بشنوم.»

سرم رو تکون دادم و رفتم طرف در. کلام رو برداشتم.

فیبی آروم بهم گفت: «هلدی! بهشون بگو که چه قدر ناراحتی و همه‌ی این حرف‌ها. و چه جووری دفعه‌ی بعد جبران می‌کنی!»
من فقط سرم رو تکون دادم.

فیبی گفت: «برگرد. من بیدار می‌مونم.»

رفتم بیرون و درو بستم. فکر کردم کاش کتم رو آویزون کرده بودم و ساک‌هام رو گذاشته بودم کنار. می‌دونستم که بهم می‌گن که قیمت اون کت چه قدره و چه طوری آدم‌ها پاشون به ساک‌ها می‌گیره و گردن شون می‌شکنه.

وقتی کارشون کاملاً با من تموم شد بیرگشتم به اتاق بچه‌ها. فیبی خواب بود. من یه مدت نگاهش کردم. بچه‌ی خوبیه. بعد رفتم بالا سر تخت و یولا. ملحفه‌اش رو بلند کردم و دانلدداکش رو اون‌جا پیشش گذاشتم؛ بعد چند تا زیتون رو که تو دست چپم بود برداشتم و یکی از اون‌ها رو کنار هر کدوم از نرده‌های تختش گذاشتم. یکی شون افتاد روی زمین. برداشتم، خاک رویش رو حس کردم و گذاشتمش توی جیب ژاکتم. بعد از اتاق رفتم بیرون.

رفتم تو اتاقم، رادیو رو روشن کردم، ولی خراب بود. به خاطر همین رفتم تو تخت.

یه مدت خیلی طولانی بیدار موندم. حالم افتضاح بود. می‌دونستم که همه درست می‌گن و من اشتباه می‌کنم. می‌دونستم که من از اون آدم‌های موفق نمی‌شوم، که من قرار نیست هیچ‌وقت مثل ادوارد گنزالس^۱ یا تئودور فیشر^۲ یا لارنس میر^۳ بشوم. می‌دونستم

۱. Edward Gonzales؛ هنرمند معروف مکزیکی

۲. Theodore Fisher؛ وکیل مشهور آمریکایی

۳. Lawrence Meyer؛ اقتصاددان آمریکایی که از سال ۱۹۹۶ تا ۲۰۰۲ فرماندهی قوای ذخیره‌ی فدرال آمریکا بود.

این دفعه وقتی که باباگفت باید تو دفتر اون مرده کار کنم جدی می‌گفت، که دیگه به مدرسه بر نمی‌گشتم، هیچ وقت از کار کردن تو یه دفتر خوشم نمی‌اومد. دوباره شروع کردم به فکر کردن به این که وقتی دریاچه یخ می‌زنه، اردک‌های سنترال پارک کجا می‌رن تا بالاخره خوابیدن.

طغیان علیہ خیابان مَدیسون

در تعطیلات دبیرستان پسرانه‌ی پَنسی^۱ (یک مربی برای هر ده دانش‌آموز) هلدن مورِیسی کالفیلد^۲ معمولاً پالتو می‌پوشید و کلاه‌ی که یک تکه فلزی بالای آن بود، به سر می‌کرد. دخترهایی که هلدن را می‌شناختند، در حالی‌که در اتوبوس خیابان پنجم می‌نشستند، بارها فکر کرده بودند او را در حال رد شدن از ساکس یا آلتمن یا لرد و تایلرز دیده‌اند ولی معمولاً این شخص کسی غیر از هلدن بود.

امسال، تعطیلات کریسمس هلدن از دبیرستان پسرانه‌ی پَنسی هم‌زمان با تعطیلات سالی هیز^۳ از مدرسه‌ی دخترانه‌ی مری‌ای وودراف^۴ (ویژه کسانی‌که به هنرهای نمایشی علاقه دارند) شروع شد. در تعطیلات مدرسه‌ی دخترانه‌ی مری‌ای وودراف، سالی معمولاً کلاه به سر نمی‌کرد و کت نو نقره‌آبی موش‌آبی‌اش را به تن می‌کرد. پسرهایی که سالی را می‌شناختند، در حالی‌که در خیابان

1. Penecy

2. Holden Morrisicy Caulfield

3. Sally Hayes

4. Mary A. Woodruff

پنجم می‌رانند، بارها فکر کرده بودند او را در حال رد شدن از ساکس یا آلتمن یا لرد و تایلرز دیده‌اند. معمولاً این شخص کسی غیر از سالی بود.

به محض این‌که هلدن وارد نیویورک شد، برای رفتن به خانه یک تاکسی گرفت، کیف سفری‌اش را توی هال انداخت، مادرش را بوسید، کلاه و کتش را روی هم‌دیگر روی صندلی راحتی انداخت و شماره‌ی سالی را گرفت.

توی دهنی تلفن گفت: «هی! سالی؟»

— بله. شما؟

— هلدن کال‌فیلد. چه‌طوری؟

— هلدن! من خوبم! تو چه‌طوری؟

هلدن گفت: «عالی‌ام. گوش کن. کلاً چه‌طوری؟ منظورم اینه که

مدرسه چه‌طوره؟»

سالی گفت: «خوبه. منظورم اینه که... خودت می‌دونی.»

هلدن گفت: «خب، گوش کن. امشب چی‌کاره‌ای؟»

هلدن آن شب سالی را به سالن وجود آورد. هر دو آن‌ها لباس رسمی پوشیده بودند. سالی لباس نو فیروزه‌ای‌اش را به تن کرده بود. خیلی رقصیدند. سبک هلدن قدم‌های بلند، آرام و عریض به جلو و عقب بود، انگار که روی یک مجرای فاضلاب بدون در می‌رقصید. فاصله‌ی بین تعطیلات خیلی زیاد بود.

با تاکسی به خانه برگشتن عالی بود. دوبار، وقتی تاکسی برای مدت کوتاهی در ترافیک توقف کرد، هلدن از روی صندلی افتاد. هلدن قسم خورد: «دوستت دارم.»

سالی گفت: «اوه عزیزم منم دوست دارم.» و با حرارت کم‌تری اضافه کرد: «بهم قول بده بذاری موهاش بلند بشه. موهای کوتاه لوسن.» فردای آن روز پنج‌شنبه بود و هلدن سالی را به اجرای عصر "آبانوی من"^۱ که هیچ‌کدام‌شان ندیده بودند، برد. در اولین آن‌تراکت در سالن انتظار سیگار کشیدند و با حرارت با هم موافقت کردند که لانت‌ها عالی بازی کردند^۲. جورج هریسون^۳ که در دبیرستان آندور^۴ درس می‌خواند هم داشت در سالن انتظار سیگار می‌کشید و همان‌طور که سالی انتظار داشت، او را شناخت. آن‌ها یک‌بار در یک مهمانی به هم معرفی شده بودند و از آن موقع هم دیگر را ندیده بودند. حالا در سالن انتظار امپایر آن‌ها با حرارت دو تا آدمی که وقتی بچه بودند با هم حمام می‌گرفتند، به یکدیگر سلام کردند. سالی از جورج پرسید که به نظرش برنامه عالی نبود. جورج برای جواب دادن کمی جا برای خودش باز کرد و پای خانم پشت سرش راله و لورده کرد. او گفت که مسلماً نمایشنامه به تنهایی شاهکار نبود ولی لانت‌ها به طور قطع فرشته‌های تمام‌عیاری بودند.

۱. *O Mistress Mine*؛ نوشته‌ی نمایشنامه‌نویس بنام انگلیسی، ترنس زتیگان

۲. در این نمایش که در سال ۱۹۶۴ در تئاتر ایمپایر اجرا شد، آلفرد لانت و همسرش لین فانتین نقش زن و شوهر پیر را بازی می‌کردند.

3. George Harrison

4. Andover

هلدن با خودش فکر کرد: «فرشته‌ها. فرشته‌ها. پناه بر خدا. فرشته‌ها.»

بعد از اجرا سالی به هلدن گفت که یک ایده‌ی فوق‌العاده دارد. «بیا امشب بریم پاتیناژ توی رادیو سیتی^۱.»

هلدن گفت: «باشه. حتماً.»

سالی گفت: «داری جدی می‌گی؟ اگه این رو جدی نمی‌گی الکی حرف زن. منظورم اینه که اصلاً برام مهم نیست، حالا این یا یه چیز دیگه.»

هلدن گفت: «نه. بزن بریم. شاید باحال باشه.»

پاتیناژ سالی و هلدن هر دو افتضاح بود. قوزک پاهای سالی به طرز دردناک و زشتی به سمت هم کج می‌شدند. پاهای هلدن وضعیت بهتری نداشتند. آن شب حداقل صد نفر آن‌جا بودند که کاری بهتر از نگاه کردن به پاتیناژ نداشتند.

هلدن یک‌مرتبه پیشنهاد کرد: «بیا یه میز بگیریم و یه نوشیدنی بخوریم.»

سالی گفت: «این بهترین ایده‌ایه که امروز شنیدم.»

کفش‌های پاتیناژشان را در آوردند و در گرمای داخل سالن نشستند. سالی دستکش بدون انگشت پشمی قرمز رنگش را در آورد. هلدن شروع کرد به روشن کردن کبریت. او می‌گذاشت کبریت‌ها تا جایی که دیگر نمی‌شد نگاه‌شان داشت بسوزند، بعد باقی‌مانده‌ی

آن‌ها را توی جاسیگاری می‌انداخت

سالی گفت: «ببین. باید بدونم، شب سال نو تو تزئین کردن درخت کمکم می‌کنی یا نه؟»

هلدن بدون اشتیاق گفت: «حتماً.»

سالی گفت: «منظورم اینه که می‌خوام بدونم.»

هلدن یک‌ه‌وروشن کردن کیریت‌ها را متوقف کرد. روی میز به جلو خم شد. «سالی، هیچ وقت بریدی؟ منظورم اینه که تا حالا از این‌که همه چی خیلی افتضاح بشه مگه این‌که تو کاری بکنی ترسیدی؟»

سالی گفت: «معلومه.»

هلدن پرسید: «تو مدرسه رو دوس داری؟»

— به طرز وحشتناکی خسته کننده‌ست.

— منظورم اینه که ازش متنفری؟

— خب، ازش متنفر نیستم.

هلدن گفت: «خب، من ازش متنفرم. پسر، ازش متنفرم! ولی فقط همین نیس. از همه چی متنفرم. از زندگی کردن تو نیویورک متنفرم. از اتوبوس‌های خیابون پنجم و اتوبوس‌های خیابون مدیسون و پیاده شدن از درهای وسطی متنفرم. از فیلم‌های سینمای خیابون هفتاد و دوم با اون ابرهای قلابی روی سقف و آشنا شدن با آدم‌هایی مثل جورج هریسون و پایین رفتن با آسانسور وقتی که می‌خوای بری بیرون و مردهایی که توی بروکس^۱ شلواریت رو اندازه می‌گیرن متنفرم.»

۱. Brooks: فروشگاه بزرگ لباس برادران بروکس در خیابان مدیسون

صدایش بیش تر هیجان زده شد: «از این جور چیزا. می دونی منظورم چیه؟ یه چیزی رو می دونستی؟ تو تنها دلیلی هستی که به خاطرش این تعطیلات برگشتم خونه.»

سالی در حالی که آرزو می کرد هلدن موضوع را عوض کند، گفت: «تو خیلی دوست داشتنی هستی.»

— پسر، از مدرسه متنفرم! باید یه بار مدرسه ی پسرانه رو ببینی. همه ی کاری که می کنی اینه که درس بخونی و این طور نشون بدی که برات مهمه اگه تیم فوتبال بیره، و درباره ی دخترها و لباس و مشروب حرف بزنی و...

سالی حرف او را قطع کرد: «حالا گوش کن. خیلی پسرها از مدرسه چیزای بیش تری یاد می گیرن.»

هلدن گفت: «موافقم. ولی این همه ی چیزیه که من دستگیرم شده. می فهمی؟ منظورم همینه. من هیچی از هیچی دستگیرم نمی شه. اصلاً سر حال نیستم. تو حال افتضاحی ام. بین سالی، نظرت راجع به این که از این وضع راحت بشیم چیه؟ این ایده ی منه: من ماشین فرد هالسی^۱ رو قرض می گیرم و فردا صبح می ریم ماساچوست و ورمونت و اون دور و بر. می فهمی؟ واقعاً قشنگه. منظورم اینه که اون جا محشره، به خدا راس می گم. توی اون کابین های اردوگاه و یه چیزی مثل اون می مونیم تا پول من تموم بشه. من صد و دوازده دلار با خودم دارم. بعد، وقتی پول تموم شد، من یه کار می گیرم و ما یه

جایی کنار یه جویبار یا یه چیزی مثل اون زندگی می‌کنیم. می‌فهمی منظورم چیه؟ به خدا راس می‌گم سالی، خیلی بهمون خوش می‌گذره. اون وقت، بعداً با هم ازدواجی چیزی می‌کنیم. چی می‌گی؟ زود باش! چی می‌گی؟ زود باش! بیا انجامش بدیم. ها؟»

سالی گفت: «تو نمی‌تونی همین جوری یه همچین کاری بکنی..»
 هلدن با صدای گوش‌خراشی پرسید: «چرا نه؟ آخه چرا نه؟»
 سالی گفت: «چون نمی‌تونی. نمی‌تونی، همین. فرض کن پولت تموم شد و کار پیدا نکردی، اون وقت چی؟»

— یه کار می‌گیرم. نگران اون نباش. تو نمی‌خوای نگران این قسمت باشی. موضوع چیه؟ نمی‌خوای با من بیای؟
 سالی گفت: «مسئله این نیست. اصلاً مسئله این نیست. هلدن، ما برای انجام این کارها وقت زیادی داریم. همه‌ی این کارها. بعد از این‌که تو به کالج بری و ما ازدواج کنیم و همه‌ی این حرف‌ها. یه عالمه جاهای محشر واسه دیدن هست.»

هلدن گفت: «نه اون موقع نیست. اون موقع همه چیز فرق می‌کنه.»
 سالی به او نگاه کرد؛ او خیلی آرام با سالی مخالفت کرده بود.
 — به هیچ وجه مثل حالا نمی‌شه. ما باید با چمدون‌هامون و این جور چیزا با آسانسور پایین بریم. مجبوریم به همه زنگ بزنیم و خداحافظی کنیم و براشون کارت پستال بفرستیم. و منم مجبورم پیش بابام کار کنم و توی اتوبوس‌های خیابون مدیسون بشینم و روزنامه بخونم. مجبوریم همیشه بریم خیابون هفتاد و دو و فیلم اخبار روز رو

بینیم. اخبار روز! فیلم‌های خبری. همیشه به مسابقه‌ی اسب‌دوونی
احمقانه و خبر این‌که یه زنیکه یه بطری واسه افتتاح کشتی
شکونده^۱ رو نشون می‌دن. تو اصلاً نمی‌فهمی من چی دارم می‌گم.

سالی گفت: «شاید نمی‌فهمم. شاید تو هم نمی‌فهمی.»

هلدن در حالی که کفش‌های پاتیناژش از یکی از شانه‌هایش آویزان
بود، بلند شد. با خونسردی اعلام کرد: «تو باعث می‌شی یه درد
باشکوه رو حس کنم.»



کمی بعد از نیمه‌شب، هلدن و یک پسر چاق و بی‌ریخت به نام
کارل لوک^۲ در بار و دزورپ نشسته بودند. اسکاچ^۳ و سودا می‌نوشیدند
و چیپس سیب‌زمینی می‌خوردند. کارل هم در پینسی پرپ درس
می‌خواند و پیشاهنگ کلاس بود.

هلدن گفت: «هی، کارل، تو یکی از اون پسرهای عاقلی. یه
چیزی رو بهم بگو. فرض کن جونت به لب رسیده باشه و تابلو دیوونه
شده باشی. فرض کن می‌خواستی مدرسه رو ول کنی و از این جورکارا
و از نیویورک گورت رو گم کنی. اون وقت چی کار می‌کردی؟»

کارل گفت: «سر بکش. مرده شور این حرف‌ها رو ببرن.»

هلدن با التماس گفت: «نه، دارم جدی می‌گم.»

۱. از رسوم به آب انداختن و تعمید کشتی که توسط نیروی دریایی انگلیس از قرن هفده
مرسوم شده است و امروزه در انگلیس و آمریکا بسیار رواج دارد.

2. Carl Luce

۳. نوعی نوشیدنی

کارل گفت: «تو همیشه آدم رو عاصی می‌کنی.» و بلند شد و رفت. هلدن به نوشیدن ادامه داد. اندازه‌ی نه دلار اسکاچ و سودا خورد. ساعت دو صبح، از بار به داخل اتاق کوچک جلویی که در آن یک تلفن بود، رفت. سه شماره را قبل از این که شماره‌ی درست را پیدا کند، گرفت و در دهنی تلفن فریاد کشید: «الو.»

صدای سردی پرسید: «شما کی هستید؟»

— منم. هلدن کالفیلد. لطفاً می‌تونم با سالی حرف بزنم؟
— سالی خوابه. من خانوم هیز هستم. چرا این ساعت زنگ می‌زنی هلدن؟

— می‌خوام با سالی حرف بزنم. خیلی مهمه. گوشی رو بدین بهش.
— اون خوابه. فردا زنگ بزن هلدن. شب بخیر.

— بیدارش کنین. بیدارش کنین. ها؟ بیدارش کنین. خانم هیز.

— سالی از آن طرف خط گفت: «هلدن. منم. چی شده؟»

— سالی؟ سالی تویی؟

— آره. مست کردی.

— سالی، برای شب کریسمس می‌آم. درخت رو برات تزئین

می‌کنم. خوبه؟ چی می‌گی؟ ها؟

— باشه. برو بخواب. کجایی؟ کی باهاته؟

— درخت رو برات تزئین می‌کنم. خوبه؟ چی می‌گی؟ ها؟

— باشه. حالا برو بخواب. کجایی؟ کی باهاته؟

— درخت رو برات تزئین می‌کنم. خوبه؟ چی می‌گی؟ ها؟ باشه؟

— باشه! شب بخیر!

— شب بخیر. شب بخیر سالی کوچولو. سالی عزیزم. عشق من. هلدن گوشی را گذاشت و تقریباً پانزده دقیقه کنار تلفن ایستاد. بعد یک سکه‌ی پنج سنتی دیگر در تلفن انداخت و همان شماره را دوباره گرفت.

توی گوشی تلفن فریاد کشید: «الو! می‌خوام با سالی حرف بزنم لطفاً.»

گوشی تلفن با یک صدای بلند گذاشته شد و هلدن هم گوشی را گذاشت. یک دقیقه در حالی که تلوتلو می‌خورد، همان‌جا ایستاد. بعد به سمت دست‌شویی مردانه رفت و یکی از کاسه‌های دست‌شویی را پر از آب سرد کرد. سرش را تا گوش‌ها در آب فرو برد و بعد در حالی که ازش آب می‌چکید به طرف رادیاتور رفت و روی آن نشست. همان‌جا نشست و در حالی که آب از صورت و پشت‌گردنش می‌چکید و یقه‌ی پیراهن و کراواتش را خیس می‌کرد، مربع‌های زمین کاشی‌کاری را شمرد. بیست دقیقه بعد نوازنده‌ی پیانوی بار به دست‌شویی آمد تا موهای موج‌دارش را شانه کند.

هلدن از روی رادیاتور سلام کرد: «سلام پسر! من روی صندلی داغ نشستم. اون‌ها دخل من رو آوردن. دارم سرخ می‌شم.»

نوازنده‌ی پیانو لبخند زد.

هلدن گفت: «پسر، تو واقعاً می‌تونی بزنی. واقعاً می‌تونی پیانو بزنی. تو باید بری تو رادیو. این رو می‌دونستی؟ تو واقعاً خوبی پسر.»

نوازنده‌ی پیانو پرسید: «حوله می‌خواهی رفیق؟»
هلدن گفت: «من؟ نه.»

— چرا نمی‌ری خونه بچه؟

هلدن سرش را تکان داد و گفت: «من نه. من نه.»

نوازنده‌ی پیانو شانه‌هایش را بالا انداخت و شانه‌ی زنانه را در جیبش گذاشت. وقتی از اتاق بیرون رفت، هلدن از روی رادیاتور بلند شد و چندین بار برای این‌که اشک‌هایش را بیرون بریزد پلک زد. بعد به رخت‌کن رفت. پالتویش را بدون این‌که دکمه‌ها را ببندد، پوشید و کلاهش را پشت سر خیس آب‌کشیده‌اش مچاله کرد.

هلدن در حالی‌که دندان‌هایش محکم به هم می‌خوردند، گوشه‌ی خیابان ایستاد و منتظر اتوبوس خیابان مدیسون شد. انتظار طولانی‌ای بود.

آخرين روزِ آخرين مرخصی

گروهبان فنی جان اف. گلدوالر^۱، سرباز جزء به شماره سربازی

۳۲۳۲۵۲۰۰ با شلوار گشاد کتانی و پیراهن سفیدی که یقه‌اش باز بود و جوراب راه‌راه، کفش‌های راحتی قهوه‌ای و کلاه قهوه‌ای تیره که رویش یک نوار سیاه کشیده شده بود، پایش را روی میز انداخته و یک بسته سیگار دم دستش گذاشته بود و مادرش هر لحظه امکان داشت با یک تکه کیک شکلاتی و یک لیوان شیر از راه برسد.

کف اتاق پر از کتاب بود. کتاب‌های باز، کتاب‌های بسته، کتاب‌های پرفروش، کتاب‌های به فروش نرفته، کتاب‌های کلاسیک، کتاب‌های از مد افتاده، کتاب‌های کادوی کریسمس، کتاب‌های کتابخانه، کتاب‌های قرصی.

در آن لحظه گروهبان در آتلیه‌ی میخایلو فِ نقاش با آنا کارنینا و کنت ورونسکی^۲ بود. چند دقیقه پیش با پدر زوزیما و

1. John F. Gladwaller

۲. شخصیت‌های رمان آناکارنینا نوشته‌ی لئو تولستوی

آلیوشا کارامازوف^۱ در سرسرای پایین صومعه ایستاده بود. یک ساعت پیش از چمن زارهای وسیع و غم‌انگیز جی گتسی با نام اصلی جیمز گنز^۲، رد شده بود. گروه‌بان سعی کرد به سرعت سری به آتلیه‌ی میخایلو ف بزند تا وقت کافی داشته باشد در تقاطع خیابان پنجم و چهل و ششم بایستد. او و یک پلیس کله‌گنده به اسم بن کالینز منتظر رد شدن دختری به نام ادیت دُل بودند^۳... آدم‌های خیلی زیادی بودند که گروه‌بان می‌خواست دوباره ببیندشان و خیلی جاهایی که ارزش دیدن...

مادرش در حالی که شیر و کیک در دستش بود وارد اتاق شد و گفت: «بفرمایید!»

با خودش فکر کرد، خیلی دیر شده. دیگه وقت تمومه. شاید بتونم اونارو با خودم ببرم. آقا من کتاب‌هایم را همراهم آورده‌ام. فعلاً نمی‌تونم به کسی شلیک کنم. دوستان شما جلو بروید من با کتاب‌هایم این‌جا می‌مانم.

در حالی که از آتلیه‌ی میخایلو ف بیرون می‌آمد، گفت: «اوه،

۱. شخصیت‌های داستان برادران کارامازوف نوشته‌ی فئودور میخایلوویچ داستایفسکی
۲. جی گتسی یکی از شخصیت‌های داستان گتسی بزرگ نوشته‌ی اف اسکات فیتزجرالد است که نام اصلی‌اش جیمز گنز بوده و نام خود را به جی گتسی تغییر می‌دهد.
۳. شخصیت‌های داستان آن‌جا بسخندی است نوشته‌ی رینگ لاردنر، داستان کوتاه‌نویس معروف آمریکایی که از دوستان نزدیک فیتزجرالد بود و تأثیر زیادی روی کارهای همین‌گویی و سلینجر گذاشت. این نویسنده دومین نویسنده‌ی محبوب هلدن در داستان ناپلور دشت است و هلدن می‌گوید داستان ماجرای عشق یک پلیس رانندگی به دختری است که همیشه با سرعت زیاد می‌رانده و عاقبت در یک حادثه‌ی رانندگی کشته می‌شود.

ممنونم مامان. واقعاً عالی به نظر می‌رسه.»

مادرش سینی را روی میز گذاشت و در حالی که مثل همیشه با تعریفش بیب را متعجب می‌کرد، گفت: «شیرش مثل یخ خنکه.» بعد روی چهارپایه‌ی کنار صندلی پسرش نشست و شروع کرد به واریسی چهره‌ی او و به دست لاغر و آشنایش که چنگال را برمی‌داشت با عشق و علاقه نگاه کرد.

گروهبان یک تکه کیک به دهان گذاشت و با شیر قورتش داد. مثل یخ خنک بود. بد نبود.

گفت: «بدک نیست.»

مادرش در حالی که از تعریف منفی او خوشحال به نظر می‌رسید، گفت: «از صبح تا حالا توی یخ بوده. عزیزم، اون پسره، کرفیلد کی می‌آد؟»

— کالفیلد. اون یه پسر نیست مامان. اون الان بیست و نه سالشه.

من می‌رم سراغ قطار ساعت شش. بنزین داریم؟

— نه فکر نمی‌کنم. ولی پدرت گفت بهت بگم کوپن‌ها توی

خونه‌ان. با اون‌ها می‌شه شش تا گالن بنزین گرفت.»

خانم گلدوالر یک مرتبه متوجه‌ی وضعیت کف اتاق شد و گفت:

«بیب، قبل از این‌که از خونه بری بیرون کتاب‌ها رو جمع می‌کنی

مگه نه؟»

بیب با بی‌علاقگی و دهان پر از کیک گفت: «م.م.م.» کیک را قورت

داد و یک قلپ دیگر شیر خورد. عجب خنک بود. پرسید: «مدرسه‌ی

متی اکی تعطیل می شه؟»

— فیک می کنم حدودای ساعت سه. بیب لطفاً برو دنبالش! آگه با یونیفورم بری خیلی ذوق می کنه.

بیب در حالی که ملج مولوچ می کرد، گفت: «نمی تونم یونیفورم بپوشم. با سورتمه می رم.»

— با سورتمه؟

— اوهوم.

— وای خدای من! یه پسر بیست و چهار ساله و سورتمه سواری؟ بیب از جایش بلند شد. لیوانش را برداشت و آخرین قطره ی شیرش را خورد — واقعاً خنک بود. بعد از لابه لای کتاب های روی زمین مثل یک هافبک در یک حرکت آهسته ی ساختگی رد شد و رفت کنار پنجره. پنجره را باز کرد.

— بیب، از سرما یخ می زنی.

— نه نه نه.

یک مشت برف از لبه ی پنجره برداشت و گلوله اش کرد؛ این راه درست گلوله درست کردن بود که البته خیلی هم روش خشکی نبود. مادرش متفکرانه گفت: «تو این مدت با متی خیلی مهربون بودی.»

— بچه ی خوبیه.

— اون پسره کُرفیلد قبل از این که بره ارتش چی کار می کرد؟

— کالفیلد. مسئول سه تا برنامه ی رادیویی بود: من لیدیا مور هستم،

در جست و جوی زندگی و دکتر ماریاسیاستیل.

خانم گلدوالر با هیجان گفت: «من همیشه من لیدیامور هستم رو گوش می‌کنم. اون یه دختر دام‌پزشکه.»
 - کالفیلد نویسنده هم هست.

- او، یه نویسنده. واسه‌ی تو خیلی خوبه. خیلی آدم بافرهنگیه؟
 گلوله‌ی برف توی دستش داشت چکه می‌کرد. بیب از پنجره پرتش کرد بیرون و گفت: «پسر خوبیه. یه برادر کوچیک‌تر توی ارتش داره که چند بار از مدرسه اخراج شد. راجع بهش خیلی حرف می‌زنه. همیشه سعی می‌کنه اون رو یه بچه‌ی شیطون جا بزنه.»

خانم گلدوالر گفت: «بیب، لطفاً پنجره رو ببند.»

بیب پنجره را بست و به سمت کمدهش رفت. بدون فکر کردن درش را باز کرد. تمام کت و شلوارهایش از جالباسی آویزان بودند ولی نمی‌توانست آن‌ها را ببیند چون با روکش‌های سیاه پوشیده شده بودند. با خودش فکر کرد که شاید دیگر هیچ‌وقت نتواند آن‌ها را دوباره ببیند. پوچی، نام توگلدوالر است.^۱ تمام دخترهایی که در یک میلیون اتوبوس و یک میلیون خیابان و یک میلیون مهمانی پرسرو صدا بودند، هیچ‌کدام او را درکت سفیدی که دکتر وبر و خانم وبر^۲ از برمودا برایش آورده بودند، ندیدند. حتی فرانسس^۳ هم هیچ‌وقت آن را ندیده بود. می‌بایست فرصتی فراهم می‌کرد که با آن

۱. مثل لحن هملت وقتی که می‌گوید: «سستی، نام تو زن است.»

2. Doc Weber and Mrs. Weber

3. Frances

کت سفید وارد اتاقی بشود که فرانسس آن جاسبت. همیشه وقتی کنار فرانسس بود حس می‌کرد قیافه‌ی خیلی بی‌ریختی دارد و بینی‌اش بزرگ‌تر و درازتر از همیشه به نظر می‌آید. ولی با آن کت سفید. با آن کت سفید می‌توانست دل او را ببرد.

مسئله‌ای که او را یک‌خرده آزار داد این بود که مادرش انگار فکر او را خوانده باشد، گفت: «کت سفیدت رو دادم خشک شویی و قبل از این‌که بذارمش توی کمد اتوش کردم.»

بیب جلیقه‌ی آبی‌رنگ ملوانی‌ را تنش کرد و روی آن بادگیر قهوه‌ای‌اش را پوشید.

پرسید: «مامان، سورت‌مه کجاست؟»

مادرش گفت: «فکر می‌کنم توی گاراژ باشه.»

بیب از کنار مادرش که هنوز روی چهارپایه نشسته بود، و با عشق نگاهش می‌کرد، رد شد. آرام روی بازویش زد و گفت: «بعداً می‌بینمت. به هوش باش.»

— خداحافظ.

آخرهای اکتبر می‌توانی روی بخار پنجره نقاشی کنی و حالا قبل از این‌که نوامبر به پایان برسه، شهر ولدستای^۱ نیویورک سفیدپوش شده بود، آن قدر سفید که تند بروی طرف پنجره، آن قدر سفید که نفس عمیق بکشی، آن قدر سفید که کتاب‌هایت را توی اتاق بیندازی و بیای

بیرون، توی برف سفید. ولی با این حال، وقتی که زنگ مدرسه سر ساعت سه زده شد، مثل چند بعد از ظهر گذشته چند تا دانش آموز پرشور - البته فقط دخترها - در کلاس ماندند تا دوشیزه گلتزر^۱ دوست داشتنی یک فصل دیگر از رمان بلندی‌های بادگیر^۲ را برای شان بخواند. بنابراین بیب روی سورت‌مه نشست و گوش کرد. تقریباً ساعت ۳:۳۰ بود. با خودش گفت، متی بدو بیا بیرون. زیاد وقت ندارم.

ناگهان در بزرگ باز شد و نزدیک دوازده تا چهارده تا دختر کم سن و سال^۱ پرحرف در حالی که هم‌دیگر را هل می‌دادند، فریاد زنان پریدند بیرون توی هوای آزاد. بیب با خودش فکر کرد زیاد شبیه یک گروه روشن فکر نیستند. شاید اصلاً از بلندی‌های بادگیر خوش شان نیامده. شاید فقط دنبال خود شیرینی هستند. البته فکر نمی‌کرد متی این طوری باشد. بیب با خودش فکر کرد، حاضر م شرط ببندم اون دیوونه‌ی این رمانه و حاضر م شرط ببندم دلش می‌خواد کتی به جای لیتن با هیت کلیف ازدواج کنه.

سپس هر دو در یک لحظه چشم‌شان به یکدیگر افتاد. وقتی متی او را دید، چنان صورتش گل انداخت که بیب تا به حال ندیده بود و اندازه‌ی برنده شدن در پنجاه جنگ می‌ارزید. متی دیوانه‌وار توی برف دست نخورده که تا زانو می‌رسید به سمتش دوید.

1. Miss Galtzer

۲. خالق رمان بلندی‌های بادگیر یا عشق هرگز نمی‌میرد، امیلی برونته نویسنده‌ی قرن ۱۹ انگلیسی است.

متی فریاد کشید: «وای خدای من، بیب.»

بیب آرام و راحت گفت: «سلام متی. سلام کوچولو. فکر کردم دلت

می‌خواد بهت سواری بدم.»

— آخ جون!

بیب پرسید: «کتاب چه طور بود؟»

— خوب بود. تو خوندیش؟

— اوهوم.

— من دلم می‌خواد کتی با هیت‌کلیف عروسی کنه نه با لیستون

شل و ول. اون حال آدم رو بد می‌کنه... خدای من! نمی‌دونستم

می‌ای دنبالم. مامان بهت گفت کی تعطیل می‌شم؟

— آره. بپر روی سورتمه تا برسونمت.

— نه. من کنارت پیاده می‌آم.

بیب خم شد و طنابِ سورتمه را برداشت. بعد در حالی که متی

کنارش راه می‌رفت، توی برف به طرف خیابان به راه افتاد. بقیه‌ی

بچه‌ها، بقیه‌ی جمعیت بلندی‌های بادگیر به آن‌ها زل زده بودند. بیب با

خودش فکر کرد، این‌ها همش برای منه. حالا از همیشه توی زندگیم

خوشحال‌ترم. این بهتر از کتاب‌هامه، بهتر از فرانسس، این خوشبختی از

سرم هم زیاده. خب، همه‌ی شما ژاپنی‌های کوچیک با اون تک‌تیراندازاتون

که توی اخبار دیدم می‌تونید به من شلیک کنید. چه اهمیتی داره؟

حالا در خیابان بودند. بیب طنابِ سورتمه را انداخت توی

سورتمه و سوار سورتمه شد.

گفت: «من اول سوار می شوم. خب پشتم سوار شو مت.»

متی با نگرانی گفت: «پس خواهش می کنم از خیابون اسپرینگ نریم بیب. اگه از اسپرینگ بریم درست وسط خیابون لوکاست در می آیم و لوکاست پر از ماشین و کامیونه.»

فقط پسرهای بزرگِ خشن و بددهن می پریدند وسط خیابان اسپرینگ. بابی اِرهارت^۱ پارسال این کار را کرد و کشته شد و وقتی پدرش جنازه اش را جمع می کرد، صدای جیغ و داد و گریه ی مادرش همه جا را پر کرده بود.

بیب سورتمه را به سمت خیابان اسپرینگ گرفت و آماده شد و به متی گفت: «بیر پشتم متی.»

— خواهش می کنم نریم اسپرینگ. من نمی تونم پیام اسپرینگ. یه بار به بابا قول دادم. عصبانی می شه. منظورم اینه که بیش تر ناراحت می شه تا عصبانی.

بیب گفت: «عیبی نداره متی. وقتی با منی عیب نداره. می تونی بهش بگی با من بودی.»

— نه، خواهش می کنم نریم اسپرینگ بیب. نظرت راجع به خیابون راندلف چیه؟ راندلف خیلی عالیه.

— باشه عیبی نداره. مجبورت نمی کنم متی. من که مشکلی ندارم. متی فوراً سوار سورتمه شد و کتاب هاش را جلوی شکم گرفت. بیب گفت: «آماده ای؟»

متی نمی توانست جوابش را بدهد. بیب که عاقبت متوجه‌ی ترس متی شده بود، گفت: «داری می لرزی.»

— نه.

— آره. داری می لرزی. مجبور نیستی بیای متی.

— نه. راست می گم نمی ترسم.

— آره می ترسی. می تونی پاشی. عیبی نداره. می تونی پاشی.

— من حالم خوبه بیب. نگاه کن. واقعاً راست می گم. واقعاً حالم

خوبه.

— نه عزیزم بلند شو.

متی بلند شد. بیب هم ایستاد و برف‌های تیغه‌های سورت‌مه را تکاند. متی با نگرانی گفت: «من باهات می آم خیابون اسپرینگ. واقعاً راست می گم. باهات می آم اسپرینگ.»

برادرش گفت: «می دونم متی، می دونم.» با خودش فکر کرد، از همیشه خوشحال‌ترم و گفت: «بدو بیا. راندلف هم خیلی خوبه. اصلاً بهتره.» و دست متی را گرفت.

۵۸

وقتی که بیب و متی به خانه رسیدند، سرجوخه وینسنت کالفیلد^۱ با یونیفورم نظامی در را باز کرد. او مرد جوان رنگ‌پریده‌ای با گوش‌های بزرگ بود که یک زخم سفید روی گردنش از یک جراحی دوران کودکی داشت. لبخند خارق‌العاده‌ای روی لبش داشت که

۱. Vincent Caulfield؛ برادر هلدن کالفیلد، قهرمان رمان ناپودر دشت

خیلی کم آن را به کار می‌برد. وینسنت با لحن سردی گفت: «از دیدن تان خوشبختم. شما دو تا اگه برای خوندن کنتور گاز اومدین، باید بدونین که خونه رو اشتباهی اومدین. ما از گاز استفاده نمی‌کنیم. ما برای گرم کردن خونه بچه‌ها رو می‌سوزونیم. همیشه همین کار رو می‌کردیم. روز خوش!»

بعد خواست در را ببندد. بیب پایش را وسط در گذاشت و وینسنت با خشونت شروع کرد به لگد زدن به آن.
— آی، فکر کردم ساعت شیش می‌آی.

وینسنت در را باز کرد و گفت: «بیاین تو. این جا یه خانومی هست که به هر دو تون یه تیکه کیکِ سنگی می‌ده.»
بیب در حالی که با او دست می‌داد گفت: «وینسنت پیر!»
وینسنت در حالی که به متی که کمی ترسیده بود نگاه می‌کرد، گفت: «این کیه؟»

بعد جواب خودش را داد: «این متیلدا است! دیگه لزومی نداره که بیش‌تر از این ازدواج‌مون رو عقب بندازیم متیلدا. من از همون شبی که توی مونت کارلو آخرین پوشکت رو گذاشتی کنار یهو عاشقت شدم. این جنگ نمی‌تونه ادامه پیدا کنه.»

بیب در حالی که می‌خندید گفت: «متی این وینسنت کالفیلده.»
متی با دهان باز گفت: «سلام.»

خانم گلدوالر مات و مبهوت کنار شومینه ایستاده بود.

وینسنت به متی گفت: «من یه خواهر هم سن تو دارم. اون به خوشگلی تو نیست ولی احتمالاً خیلی از تو باهوش تره.»
متی پرسید: «نمره هاش چنده؟»

— از ریاضی سی می گیره، از دیکته بیست، از تاریخ پونزده و از جغرافی صفر. اون نمی تونه نمره ی جغرافیش رو مثل نمره های دیگه بالا بکشه.

بیب از این که می دید وینسنت با متی صحبت می کند خیلی خوشحال بود چون می دانست که وینسنت با او خوب کنار می آید.

متی در حالی که می خندید گفت: «واقعاً نمره هاش افتضاحه.»
وینسنت گفت: «باشه تو باهوشی. حالا بگو اگه الف سه تا سیب داشته باشه و ب ساعت سه راه بیفته، چه قدر برای سین طول می کشه تا پنج هزار مایل بره تا به شیلی برسه؟... جواب رو بهش نرسون گروه بان. بچه باید یاد بگیره خودش تنها کارهاش رو انجام بده.»

بیب در حالی که به پشت وینسنت می زد، گفت: «بیا بریم بالا. سلام مامان. وینسنت گفت کیک مثل سنگ بود.»

خانم گلدوالر گفت: «دو تا تیکه خورد.»

بیب از مهمانش پرسید: «بارو بندیلت کو؟»

وینسنت در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت: «اون خوشگلا

بالان.»

خانم گلدوالر قبل از این که آنها به بالای پله ها برسند، گفت:

«شنیدم نویسنده ای وینسنت!»

وینسنت از نرده‌ها خم شد و گفت: «نه، نه، خانم گلدوالر. من خواننده‌ی اپرا هستم. تمام آهنگام رو آوردم. اگه بشنوید خوش‌تون می‌آد.»

متی پرسید: «شما همون آقای هستید که توی من لیدیا مور هستم بازی می‌کنه؟»

– من لیدیا مور هستم. تازه سیبیلاموزدم.

وقتی‌که وینسنت و بیب توی اتاق نشستند و شروع کردند به سیگار کشیدن، بیب پرسید: «نیویورک چه‌طور بود وینس؟»

– چرا لباس‌های غیرنظامی پوشیدی گروهبان؟

– رفته بودم ورزش. با متی رفتیم سورتمه‌بازی. دارم جدی باهات حرف می‌زنم. نیویورک چه‌طور بود؟

– دیگه از واگن‌های اسبی خبری نبود. از وقتی توی ارتش نام‌نویسی کردم، واگن‌های اسبی رو از خیابون جمع کردن.»

وینسنت کتابی را از زمین برداشت و شروع کرد به خواندن حروف روی جلدش و با لحن ملامت‌باری گفت: «کتاب‌ها، من یه زمانی خیلی کتاب می‌خوندم. استندیش^۱، آلجر^۲، نیک کارتر^۳. کتاب خوندن

۱. Miles Standish؛ مستعمره‌نشین قرن ۱۶ و ۱۷ آمریکایی. کاپیتان استندیش محافظ مهاجران انگلیسی در آمریکا بود. هنری وادزورث لانگفلو، شاعر مشهور قرن ۱۹ آمریکا چندین شعر درباره او سروده است.

۲. Horatio Alger؛ نویسنده‌ی قرن ۱۹ آمریکایی

۳. Nick Carter؛ کارآگاه داستانی معروف که اولین بار در داستان جنایت مرموز خیابان مدیسون نوشته‌ی جان کریل به خواننده‌ها معرفی شد.

هیچ وقت برام فایده نداشت. این رو به یاد داشته باش رفیق.»
- حتماً. برای آخرین بار می پرسم. نیویورک چه طور بود؟
- اوضاع زیاد خوب نیست. برادرم هلدن مفقودالثر شده. وقتی
خونه بودم نامه رو گرفتم.

بیب در حالی که پایش را از روی میز برمی داشت گفت: «نه
وینسنت!»

وینسنت گفت: «بله.» سعی کرد وانمود کند که دارد به صفحه های
کتابی که در دست دارد، نگاه می کند.

- معمولاً تصادفی توی کلوپ قدیمی کالج جو^۱ توی نیویورک
روزای سوم و هجدهم ماه می دیدمش. این کلوپ همون جاییه که
بچه های کالج و دانش آموزای پیش دانشگاهی اون جا جمع می شن و
آبجو می خورن. معمولاً تعطیلات کریسمس و عید پاک که خونه بود،
می رفتم اون جا دنبالش تا ببینمش. معمولاً قرارم رو می کشوندم
اون جا و اون پُشت ها پیدااش می کردم. اون پرسرو صداترین و
شنگول ترین بچه ی اون دور و بر بود. وقتی همه ی بچه های هم سن و
سالش می چسبیدن به آبجو، اون کم تر از اسکاچ نمی خورد. بهش
می گفتم: «حالت خوبه احمق؟ می خوای بری خونه؟ پول مول
می خوای؟» و اون می گفت: «نه نه، نمی خوام وینس. نمی خوام.
سلام پسر. سلام. این دختر ملوسه کیه؟» و همون جا ولش می کردم به

۱. Joe College؛ کالجی در نیویورک که در تدریس علوم مقدماتی (هفت علم) بسیار
معروف است.

حال خودش. ولی نگرانش بودم چون یاد تموم اون تابستون‌های دیوونه‌ی از دست‌رفته می‌افتادم که این خل و چل مایوش رو به جای این‌که آویزون کنه مثل یه گلوله‌ی خیس پایین پله‌ها می‌انداخت و من مایوش رو برمی‌داشتم چون انگار مثل جوونیای خودم بود.

وینسنت کتابی را که وانمود می‌کرد در حال خواندنش است، بست و مثل یک دلقک سیرک سوهان ناخنش را از جیب پیراهنش درآورد و شروع کرد به سوهان زدن به ناخنش.

– پدرت مهمونایی رو که ناخن شون مرتب نباشه از سر میز بلند می‌کنه؟

– آره.

– چی درس می‌ده؟ بهم گفته بودی ولی یادم رفت.

– زیست‌شناسی. چند سالش بود وینس؟

– بیست.

بیب احمقانه حساب کرد: «نه سال جوون‌تر از تو بود. خانوادت؛ منظورم اینه که خانوادت می‌دونن یه هفته دیگه می‌ری مأموریت خارج کشور؟»

وینسنت گفت: «نه. خانواده‌ی تو چه طور؟»

– نه فکر نمی‌کنم. باید قبل از این‌که قطار صبح راه بیفته بهشون بگم. نمی‌دونم چه طوری به مامان بگم. حتی اگه یکی اسم تفنگ رو جلوش بیاره اشک تو چشماش جمع می‌شه.

وینسنت با جدیت پرسید: «مرخصی بهت خوش گذشت بیب؟»

بیب گفت: «آره، خیلی زیاد. سیگار پشت سرته.»
وینسنت در حالی که دستش را برای برداشتن سیگارها دراز
می‌کرد، پرسید: «با فرانسس خوبی؟»
— آره اون واقعاً عالیه وینس. بچه‌ها از اون خوش شون نمی‌آد ولی
واسه من عالیه.

وینسنت نظر داد: «شاید باید باهش ازدواج می‌کردی.»
بعد بالحن خشنی گفت: «اون حتی بیست سالم نشده بود بیب.
تازه ماه دیگه بیست سالش می‌شد. نمی‌تونم آروم بشینم، می‌خوام
چند تا آدم بکشم. مسخره نیست؟ من به طرز نفرت‌انگیزی ترسوام.
تموم زندگیم با وراجی از دعوا قسر در می‌رفتم. حالا می‌خوام با
تیراندازی به مردم جبرانم کنم. فکرشو بکن؟»
بیب برای یک دقیقه چیزی نگفت و سپس پرسید: «بهت خوش
گذشت؟ منظورم قبل از رسیدن نامه‌س.»

— نه. از وقتی که بیست و پنج سالم شد روزگار خوشی نداشتم.
وقتی بیست و پنج سالم بود باید ازدواج می‌کردم. الان دیگه برای
گپ زدن توی کافی شاپ و دست به گردن شدن و بوس کردن دخترای
جدید توی تاکسی پیر شدم.

بیب پرسید: «اصلاً هلن^۱ رو دیدی؟»
— نه. فکر می‌کنم اون و جنتلمنی که باهش ازدواج کرده منتظر به
غریبه‌ی کوچیک هستن.

بیب بالحن خشکی گفت: «خوبه.»

وینسنت لبخند زد: «خیلی خوشحالم که می بینمت بیب. ممنونم که ازم خواستی پیام این جا. این روزها سربازای آمریکایی - به خصوص اون هایی که با هم دوستن - باید هوای هم دیگه رو داشته باشن. این روزها دیگه خوب نیست آدم با غیرنظامی ها بگرده. اون ها چیزهایی رو که ما می دونیم نمی دونن و ما دیگه با چیزهایی که اون ها می دونن آشنا نیستیم. دیگه زیاد به هم نمی خوریم.»

بیب سرش را تکان داد و متفکرانه یک پُک به سیگارش زد.
- من تا قبل از این که برم ارتش واقعاً هیچی راجع به رفاقت نمی دونستم. تو می دونستی وینس؟
- هیچی. این بهترین چیزیه که اون جا پیدا می شه. تقریباً بهترین چیزه.

صدای داد خانم گلدوالر به بالای پله ها و اتاق بیب رسید: «بیب! پدرت خونه ست! شام!»
دو سرباز به سرعت بلند شدند.



وقتی که غذا تمام شد، پروفیسور گلدوالر سخنرانی بلند بالایی بر سر میز شام ایراد کرد. او در جنگ قبلی شرکت کرده بود و داشت وینسنت را با بعضی از آزمون های مردان جنگ قبلی که خودش هم آن ها را پشت سر گذاشته بود، آشنا می کرد. وینسنت که پسر یک هنرپیشه بود، مثل یک هنرپیشه ی ماهر در مقابل یک ستاره روی

صحنه، با خالتی مناسب و ماهرانه به حرف‌های او گوش می‌داد. بیب توی صندلی فرو رفته و به سرخی سیگارش خیره شده بود و هرازگاهی فنجان قهوه‌اش را برمی‌داشت و به لبش می‌برد. خانم گلدوالر بدون این‌که به حرف‌های شوهرش گوش کند، بیب را نگاه می‌کرد و در حالی‌که تابستانی را به یاد می‌آورد که صورت گرد و گلگونش، بلند و تیره و خشن شد، در چهره‌ی او دنبال چیزی می‌گشت. با خودش فکر کرد این بهترین صورتی است که تا به حال دیده. به خوش‌فرمی صورت پدرش نیست ولی بهترین صورت خانواده است. متی زیر میز سرگرم باز کردن بند کفش وینسنت بود. وینسنت پایش را بدون حرکت نگه داشته بود و وانمود می‌کرد که متوجه نشده، تا او کارش را بکند.

پروفسور گلدوالر با شور و هیجان گفت: «سوسک‌ها، هر طرف رو که نگاه می‌کردید سوسک‌ها رو می‌دیدید.»
خانم گلدوالر با دلخوری گفت: «جک^۱ خواهش می‌کنم. سر میز نه.»

همسرش تکرار کرد: «هر طرف رو که نگاه می‌کردی، نمی‌تونستی از دست شون خلاص بشی.»

وینسنت گفت: «عجب مزاحم‌هایی بودن.»
بیب در حالی‌که از این موضوع که وینسنت مجبور بود برای خوشحال کردن پدرش به او جواب‌های سطحی بدهد رنجیده بود،

یک مرتبه گفت: «بابا، نمی‌خوام مثل آدم‌های فضل فروش حرف بزنم ولی بعضی وقت‌ها راجع به جنگ قبلی مثل بقیه‌ی هم‌رزما‌ت جوری حرف می‌زنی که انگار یه بازی خشن و کثیف بود که از اون طریق جامعه‌ی دوران شما مرده‌ها رو از پسرها جدا می‌کرد. نمی‌خوام خسته کننده به نظر بیام ولی شما مردهایی که از جنگ قبلی موندین همه تون موافقین که جنگ جهنمه، ولی من واقعاً نمی‌دونم، این طور به نظر می‌آد که شما به خاطر این که توی اون جنگ شرکت کردین خودتون رو یه کم بالاتر از بقیه می‌دونین. برای من این طور به نظر می‌آد که مردهایی که توی جنگ قبلی تو آلمان بودن شاید همین طوری حرف می‌زدن و همین طور فکر می‌کردن. وقتی که هیتلر این جنگ رو شروع کرد، نسل جوون‌تر آلمان تصمیم می‌گیرن تا خودشون رو برابر با یا حتی بهتر از پدراشون نشون بدن.»

بیب با حالتی عصبی مکث کرد. «من به این جنگ اعتقاد دارم. اگه نداشتم الان توی کمپ مخالف جنگ بودم و خودم رو واسه یه مدت از شر جنگ خلاص می‌کردم. من به کشتن نازی‌ها و فاشیست‌ها و ژاپنی‌ها اعتقاد دارم چون راه دیگه‌ای رو بلد نیستم. ولی به این که این وظیفه‌ی همه‌ی مردایی که جنگیدن و خواهند جنگید، که وقتی جنگ تموم شد، دهن‌شون رو ببندن و دیگه هیچ وقت ازش حرف نزنن، بیش‌تر از هر اعتقادی که توی زندگیم داشتم، معتقدم. دیگه وقتش رسیده بذاریم مرده‌ها راحت بخوابن و هیچ راه دیگه‌ای بهتر از این جواب نمی‌ده. خدا می‌دونه.»

بیب انگشتانش را زیر میز به هم قفل کرد. «ولی اگه ما برگردیم و آلمان‌ها برگردن، انگلیسی‌ها برگردن، ژاپنی‌ها و فرانسوی‌ها و همه‌ی اون‌هایی که جنگیدن برگردن و همه‌شون حرف بززن و بنویسن و نقاشی کنن و از قهرمانی و سوسک‌ها و سنگرها و خون فیلم بسازن، نسل‌های آینده برای همیشه محکوم می‌شن به مقابله با هیتلرهای جدید. هیچ وقت به فکر پسرها هم نرسیده که جنگ رو سرزنش کنن و به سربازهای توی کتاب‌های تاریخ بخندن. اگه پسرهای آلمانی یاد می‌گرفتن خونریزی و خشونت رو سرزنش کنن، هیتلر مجبور بود واسه این‌که حوصله‌اش سر نره، بافتنی ببافه.»

بیب ساکت شد. می‌ترسید که از خودش جلوی پدرش و وینسنت یک احمق ساخته باشد. پدرش و وینسنت هیچ نظری ندادند. متی یک‌هو از زیر میز بیرون آمد و توی صندلی‌اش در حالی که از خودش خیلی راضی بود وول خورد. وینسنت پایش را تکان داد و نگاهی متهم‌کننده به متی انداخت. بندهای یک لنگه کفش به بندهای لنگه کفش دیگر گره خورده بودند.

بیب با شرمندگی پرسید: «فکر می‌کنی جفنگ می‌گم وینس؟»
— نه، ولی فکر می‌کنم تو از ذات بشر بیش از حد توقع داری.
پروفسور گلدوالر نیشش باز شد و گفت: «من دیگه نمی‌خواستم این قدر به سوسک‌هام شاخ و برگ بدم.»

پروفسور خندید و بقیه به جز بیب که از به شوخی گرفته شدن احساسات عمیقش یک‌خرده دلگیر شده بود، با او خندیدند.

وینسنت به بیب نگاه کرد و ناراحتی او را فهمید و دلش خیلی برایش سوخت.

وینسنت گفت: «چیزی که واقعاً می‌خوام بدونم اینه که امشب با کی قرار دارم؟»

بیب جواب داد: «جکی بنسون^۱».

خانم گلدوالر گفت: «اوه، وینسنت اون واقعاً دختر دوست داشتنیه.»
وینسنت گفت: «این جوریه که شما می‌گید مطمئنم به اندازه‌ی گناه زشته.»

— نه، واقعاً دوست داشتنیه... مگه نه بیب؟

بیب در حالی که هنوز به حرف‌هایی که زده بود فکر می‌کرد، سرش را تکان داد. خودش را نابالغ و یک احمق واقعی حساب می‌کرد. به نظرش حرف‌هایش پوچ و کلیشه‌ای بودند.

وینسنت انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت: «اوه، الان اسمش یادم اومد. اون یکی از همون عشق‌ای آتیشی قدیمیت نیست؟»

خانم گلدوالر با علاقه و لحنی مالکانه گفت: «بیب دو سال باهاش بود. اون واقعاً دختر بی نظیره. حتماً ازش خوشت می‌آد وینسنت.»
— عالیه. این هفته هنوز عاشق نشدم... انگار نمی‌دونستی با چه دختری قرار داری وینسنت.

خانم گلدوالر خندید و بلند شد. بقیه هم بلند شدند.

وینسنت اعلام کرد: «یکی بندهای کفشام رو به هم گره زده. خانم گلدوالر، از شما با این سن و سال تون بعیده.»
متی تقریباً از خنده روده بر شد. زد به پشت وینسنت و آن قدر خندید که نزدیک بود از حال برود. وینسنت سرد و بی روح نگاهش کرد و بیب در حالی که دوباره لبخند می زد آمد این طرف میز و خواهرش را بلند کرد و روی شانهاش گذاشت. کفش های متی را با دست راستش در آورد و به وینسنت داد و وینسنت با حالتی جدی در جیب بلوزش را باز کرد و کفش ها را داخل جیبش گذاشت. متی از خنده جیغ کشید و برادرش گذاشتش پایین و به طرف پنجره، همان جایی که پدرش ایستاده بود، رفت و دستش را بر شانهای او گذاشت و گفت: «بازم داره برف می آد.»

نصفه شب بیب نمی توانست بخوابد. دائماً در تاریکی غلت می زد. ناگهان آرام شد و به پشت دراز کشید. می دانست وینسنت چه واکنشی نسبت به فرانسس نشان می دهد، ولی آرزو می کرد وینسنت نگوید چه احساسی دارد. اصلاً فایده ی این که به یک نفر چیزی را که خودش هم می داند بگویی چیست؟ ولی وینسنت این را گفته بود. وینسنت این را کم تر از سی دقیقه پیش در همین اتاق گفته بود.

گفته بود: «پسر، کله ات رو به کار بنداز. جکی دو برابر فرانسس می ارزه. کلی آدم دور و برش می چرخن. از فرانسس خوشگل تره، خوش بر خورد تر و گرم تره، باهوش تره... اون ده برابر فرانسس تورو می فهمه. فرانسس اصلاً درکت نمی کنه و اگه یکی تو دنیا نیاز به درک

شدن داشته باشه، اون تویی برادر.»

برادر. کلمه‌ی برادر بیب را از همه چیز بیش تر عصبی کرده بود. حتی با این که وینسنت این حرف را زده بود.

بیب در حالی که در تاریکی دراز کشیده بود با خودش فکر کرد، اون هیچی نمی دونه. اون نمی دونه فرانسس با من چی کار می کنه و همیشه چی کار کرده. من فقط با غریبه هادر باره اش حرف می زدم. وقتی که با قطار می اومدم خونه با یه سر باز آمریکایی در باره‌ی او حرف زدم. همیشه همین کار رو می کنم. هر چی بیش تر عشقم بهش بی جواب می مونه، مدت بیش تری بهش علاقه مند می مونم. هر چی بیش تر دل کودنم رو مثل رادیوگرافی لعنتی بیرون می ریزم، بیش تر انگیزه پیدا می کنم تا رد پای زخمای دلم رو پیدا کنم. «ببین غریبه این جا همون جایه که وقتی هفده سالم بود ماشین جو مکی فورده^۱ رو قرض گرفتم و اون دختره رو به لیک و مو^۲ بردم... این جا، دقیقاً همین جا همون حرف هایی رو که در باره‌ی فیل های بزرگ و فیل های کوچیک بود، زد... این جا دقیقاً همین جا جایه که من بهش اجازه دادم به بانی هگرتی^۳ سر ورق بازی توی رای بیچ^۴ کلک بزنه؛ اون تو دستش یه دل داشت و اون می دونست... این جا، آه، همین جا وقتی دید دارم برای بابی تیمرز^۵ آس می ندازم فریاد زد: «بیب!» باید یه آس می انداختم تا این رو بشنوم، ولی وقتی صدای

1. Joe Mackay Ford
3. Bunny Haggerty
5. Bobby Teemers

2. Lake Womo
4. Rye Beach

فریادش رو شنیدم قلبم، همین جا توی سینه ام هُری ریخت و از اون وقت دیگه هیچ وقت همون آدم قبلی نبودم... و این جا - از این جا متفرم - این جا همون جاییه که وقتی بیست و یک سالم بود توی داروخونه اون رو توی یه کیوسک تلفن با ودل^۱ دیدم و اون انگشتاش رو روی بازوی ودل می کشید.» بیب با خودش فکر کرد، اون نمی دونه فرانسس با من چی کار می کنه. اون روزگار من رو سیاه می کنه، اون باعث می شه حال حسابی خراب بشه، اون من رو نمی فهمه - تقریباً هیچ وقت. ولی بعضی وقت ها اون بهترین دختر روی زمینه و این همون چیزیه که دخترای دیگه نمی تونن باشن. جکی هیچ وقت حال من رو خراب نمی کنه، در اصل جکی هیچ وقت واقعاً در من هیچ احساسی ایجاد نمی کنه. جکی همون روزی که نامه ی من رو می گیره جوابش رو می ده. فرانسس از دو هفته تا دو ماه طول می کشه تا جواب بده و بعضی وقت ها هم جواب نمی ده ولی وقتی جواب می ده هیچ وقت اون چیزی رو که می خوام بخونم نمی نویسه. ولی من نامه های اون رو صد بار می خونم و نامه های جکی رو فقط یه بار می خونم. وقتی دست خط فرانسس رو روی پاکت نامه می خونم - همون دست خط احمقانه ی متکلف خوشبخت ترین مرد دنیا.

من هفت سال با این احساس ها زندگی کردم وینسنت. چیزایی هست که تو نمی دونی. چیزایی هست که تو نمی دونی برادر.

بیب به چپ چرخید و سعی کرد بخوابد. ده دقیقه همان طور دراز کشید و بعد به سمت راست چرخید. این هم کار ساز نبود. بلند شد. در

تاریکی دور اتاقش چرخید، پایش به یک کتاب گرفت و سکندری خورد ولی بالاخره سیگار و کبریت را پیدا کرد. سیگار را روشن کرد و دودش را تا جایی که گلوش را سوزاند، فرو برد. وقتی داشت دود را بیرون می داد، یادش آمد چیزی هست که می خواهد به متی بگوید. ولی چی؟ روی لبه ی تختش نشست و قبل از این که ریدشامبرش را بپوشد، بهش فکر کرد.

بدون این که کسی در اتاق باشد، آرام گفت: «متی، تو یه دختر کوچولویی. ولی هیچ کس برای همیشه یه دختر یا پسر کوچیک نمی مونه، مثل من. طولی نمی کشه که دخترها رژلب به لباشون می مالن و چیزی طول نمی کشه که پسرها صورتشون رو اصلاح می کنن و سیگار می کشن. خب دوران کودکی زود می گذره. امروز ده سالته و توی برف به طرفم می دوی و حاضری، واقعاً حاضری با من بپری توی خیابون اسپرینگ؛ فردا بیست سالت می شه و پسرها توی اتاق نشیمن منتظرت می شینن تا ببرنت بیرون. به زودی باید به باربرها انعام بدی و به لباس های گرون قیمت فکر می کنی، با دوستای دخترت برای ناهار قرار می ذاری و با خودت فکر می کنی چرا نمی تونی یه پسری رو که به دردت بخوره پیدا کنی. این رسم دنیاست. ولی مسئله ای رو که می خوام روش تأکید کنم اینه متی؛ البته اگه چیزی برای گفتن داشته باشم: سعی کن به بهترین نحوی که می تونی زندگی کنی. اگه به مردم حرفی می زنی بذار بدونن دارن حرف بهترین آدم رو می شنون. اگه توی کالج با یه دختر گیج هم اتاق

هستی، سعی کن کاری کنی کم‌تر گیج بزنی. اگه بیرون تئاتر و ایسادی و
یه دختر پیر آدامس فروش طرفت می‌آد، اگه یه دلاری داری بهش بده
البته به شرطی که بهش فخر نفروشی. این رمز کاره کوچولو. من خیلی
حرف‌ها دارم که بهت بزنم مت ولی مطمئن نیستم که درست باشن. تو
یه دختر کوچولویی ولی حرف‌های منو می‌فهمی. وقتی که بزرگ
شدی یه دختر باهوش می‌شی. ولی اگه نمی‌توننی یه دختر باهوش و
پُر باشی اصلاً نمی‌خوام بزرگ شدنت رو ببینم. می‌خوام یه دختر
بی‌نظیر باشی مت.»

بیب ساکت شد. ناگهان خواست همه‌ی این حرف‌ها را به خود
متی بگوید. از لبه‌ی تختش بلند شد و ریدشامبرش را پوشید،
سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و در اتاق را پشت سرش
بست.

چراغ راهروی بیرون اتاق متی روشن بود و وقتی در اتاق متی را باز
کرد، به اندازه‌ی کافی نور وارد اتاق شد. بیب طرف تخت متی رفت و
روی لبه‌ی آن نشست. دست متی از زیر لحافش بیرون آمده بود و
بیب به آرامی شروع کرد به تکان دادن دست او. ولی تکان‌ها آن‌قدر
بود که متی را از خواب بیدار کند. متی با تعجب چشم‌هایش را باز
کرد، ولی نور داخل اتاق آن‌قدر نبود که چشم‌هایش را اذیت کند.

متی گفت: «بیب!»

بیب با دستپاچگی گفت: «سلام مت. چی کار می‌کنی؟»

متی با حالتی منطقی گفت: «خوابیدم.»

بیب گفت: «فقط می خواستم باهات حرف بزنم.»

– چی می خواستی بگی بیب؟

– می خواستم باهات حرف بزنم. می خواستم بهت بگم دختر

خوبی باشی.

– باشه بیب.

متی حالا کاملاً بیدار شده بود و داشت به حرف های بیب گوش

می داد.

بیب گفت: «آفرین. حالا دیگه بخواب.»

بیب بلند شد تا از اتاق بیرون برود.

– بیب

– هیس

– داری می ری جنگ. من دیدمت. دیدم یه بار سر شام زیر میز

زدی به پای وینسنت. وقتی داشتم بند کفشش رو می بستم دیدمت.

بیب دوباره رفت طرف مت و با چهره ای جدی روی لبه ی تختش

نشست و بهش گفت: «متی به مامان چیزی نگو.»

– بیب مواظب باش بلایی سرت نیاد! مواظب باش بلایی سرت

نیاد!

بیب قول داد: «نه بلایی سرم نمی آد متی، نمی آد. متی گوش کن.

نباید به مامان بگی. شاید خودم قبل از راه افتادن قطار بهش بگم. ولی

تو بهش نگو مت.»

– نمی گم بیب. بیب، مواظب باش بلایی سرت نیاد!

بیب گفت: «بلایی سرم نمی‌آد متی. قسم می‌خورم. من خوش‌شانسم.» و خم شد و متی را بوسید و به او شب‌بخیر گفت: «بگیر بخواب.» و از اتاق بیرون رفت.

بیب به اتاق خودش برگشت و چراغ را روشن کرد. سپس به سمت پنجره رفت و در حالی که سیگار بعدی‌اش را می‌کشید، همان‌جا ایستاد. دوباره داشت برف تندی می‌بارید. بزرگی دانه‌های آبکی برف را تا وقتی که روی شیشه می‌خوردند و آب می‌شدند، نمی‌شد دید. ولی دانه‌ها قبل از این‌که شب به پایان برسد خشک‌تر و تردتر می‌شدند و صبح برف زیبا و تازه و ژرفی تمام ولدستا را می‌پوشاند. بیب فکر کرد، این خونه‌ی منه. این همون جاییه که من وقتی فقط یه پسر کوچولو بودم توش زندگی کردم. همون جایی که متی توش داره بزرگ می‌شه. همون جایی که یه زمانی مامان توش پیانو می‌زد. همون جایی که بابا توش گلف بازی می‌کرد. این همون جاییه که فرانسس توش زندگی می‌کنه و باخودش برام شادی می‌آره. ولی این جامتی خوابه. هیچ دشمنی به درمون نمی‌کوبه و متی رو بیدار نمی‌کنه و نمی‌ترسونه. ولی اگه من نرم و باتفنگم ملاقاتش نکنم این اتفاق می‌افته. و من این کار رو می‌کنم. من می‌کشمش. منم می‌خوام برگردم. اگه بتونم برگردم محشر می‌شه. اگه بتونم...

بیب در حالی که داشت فکر می‌کرد چه کسی می‌تواند پشت در باشد، برگشت.

گفت: «بیا تو.»

مادرش با پیراهن خواب وارد اتاق شد. به طرفش آمد و بیب

دستش را دور او حلقه کرد.

بیب با خرسندی گفت: «خب، خانم گلدوالر، اوضاع چه طوره؟»

مادرش گفت: «بیب داری می‌ری، مگه نه؟»

بیب گفت: «چی باعث شد این حرف رو بزنی؟»

— من می‌فهمم.

بیب سعی کرد بی تفاوت باشه و گفت: «هاک‌شای^۱ پیرا!»

مادرش با حالتی آرام که بیب را متعجب کرد، گفت: «من نگران

نیستم. تو کارت رو انجام می‌دی و برمی‌گردی خونه. این رو احساس

می‌کنم.»

— واقعاً مادر؟

— آره می‌دونم بیب.

— خوبه.

مادرش صورتش را بوسید و برای بیرون رفتن از اتاق به سمت در

برگشت. «یه خرده مرغ توی جایخی^۲ گذاشتم. چرا وینسنت رو بیدار

نمی‌کنی و نمی‌بریش آشپزخونه؟»

بیب با خوشحالی گفت: «شاید این کار رو بکنم.»

۱. هاک‌شای، نام سری فکاهی‌های مصورگای میگر، امروزه با واژه‌ی کارآگاه مترادف است.

۲. نام قدیمی یخچال

سربازی در فرانسه

سرباز بعد از این که نصف قوطی کنسرو گوشت خوک و زرده‌ی تخم مرغ را خورد، سرش را از درون کلاهش که آزارش می داد، بیرون کشید و روی زمین خیس باران خورده گذاشت، چشم هایش را بست، ذهنش را از هزاران سنگر تاریک خالی کرد و تقریباً در یک چشم به هم زدن به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد، ساعت تقریباً ده بود. زمان جنگ، زمان دیوانه، زمان هیچ کس و آسمان سرد و مرطوب فرانسه داشت تاریک می شد. سر جایش دراز کشید و در حالی که چشم هایش را باز می کرد، آهسته و پیوسته افکار مزخرف جنگ، همان هایی را که نمی شد فراموش شان کرد، همان هایی که نمی شد به باطل بودن شان دل خوش کرد به ذهنش بازگشتند. در حالی که گنجایش ذهنش با افکار غم زده پر شده بود، فکر ناراحت کننده‌ی هر شبی یعنی پیدا کردن جایی برای خواب به سراغش آمد: بلند شو. یتوت رابردار. تونمی توانی این جاب خوابی.

سرباز بالا تنه‌ی کثیف و بوگندوی خسته اش را بلند کرد و بدون

این‌که به اطراف نگاه کند نشست، و سپس روی پاهایش ایستاد. با بی‌حالی خم شد، کلاهش را برداشت و روی سر گذاشت، در حالی‌که تلوتلو می‌خورد به طرف کامیون پتوها رفت و از میان توده‌ای از پتوهای لوله‌شده‌ی گلی پتوی خودش را بیرون کشید. در حالی‌که بقچه‌ی سرد و سبک را زیر بازوی چپش زده بود، شروع کرد به قدم‌زدن در امتداد محوطه‌ی پر از بوته‌ی دشت. از کنار هرکین^۱ که عرق‌ریزان داشت برای خودش سنگر می‌گند، بدون این‌که به یکدیگر نگاه کنند رد شد. آن‌جایی که ایوز^۲ در حال کندن بود ایستاد و به او گفت: «امشب بیداری؟»

ایوز به بالا نگاه کرد و گفت: «آره» و یک قطره عرق روی بینی دراز و رمونتی‌اش^۳ برق زد و به زمین افتاد.

سرباز به ایوز گفت: «اگه اوضاع خراب شد یا هر اتفاق دیگه‌ای افتاد بیدارم کن.» ایوز جواب داد: «از کجا بدونم کجا می‌خوای بخوابی؟» و سرباز بهش گفت: «وقتی جام رو پیدا کردم صدات می‌کنم.»

سرباز در حالی‌که راه می‌رفت با خودش فکر کرد: «امشب نمی‌خوام چاله بکنم. امشب نمی‌خوام با اون وسیله‌ی احمقانه‌ی کوچیکِ سنگرکنی بجنگم و زمین رو بکنم و قیمه‌قیمه کنم. هیچ اتفاقی برام نمی‌افته. تو رو خدا یکی کمک کنه اتفاقی برام نیفته. فردا شب یه سوراخ خیلی گنده

1. Hurkin

2. Eeves

۳. Vermont؛ ایالتی در شمال شرق آمریکا

می‌کنم، قول می‌دم که این کار رو بکنم. ولی امشب، حالا که همه چی حالم رو خراب می‌کنه باید به جایی رو پیدا کنم و لنگر بندازم.» یک مرتبه سرباز یک سنگر دید، یک سنگر آلمانی که بدون شک بعد از ظهر، همان بعد از ظهر طولانی و مزخرف از وجود یک آلمانی خالی شده بود.

سرباز پاهای دردمندش را تندتر به حرکت درآورد و به سوی گودال رفت. وقتی بالای گودال رسید به درونش نگاهی انداخت و وقتی که ژاکت چرکین تا شده‌ی یک سرباز آمریکایی را که ته گودال به نشانه‌ی تصرف آن قرار داده شده بود، دید، آه از نهادش برآمد.

بعد چشمش افتاد به یک گودال دیگر و با دستپاچگی به سویش رفت. در حالی که به داخل گودال نگاه می‌کرد یک پتوی پشمی آلمانی خاکستری را که نصفش پهن بود و نصف دیگرش روی زمین مرطوب گودال جمع شده بود، دید. این پتو کثافتی بود که به تازگی یک آلمانی روی آن دراز کشیده بود و خونریزی کرده و احتمالاً مرده بود.

سرباز پتوی لوله شده‌اش را روی زمین کنار گودال گذاشت و تفنگ و ماسک گاز و کوله‌پشتی و کلاهش را گوشه‌ای انداخت. بعد کنار گودال ایستاد و زانو زد و دستش را به درون گودال دراز کرد و پتوی آلمانی سنگین و خونی را که هیچ‌کس برایش عزاداری نکرده بود، بیرون کشید. بیرون گودال پتو را لوله کرد و تبدیل کرد به یک گلوله‌ی مضحک و انداختش میان پرچین انبوه پشت گودال. دوباره به داخل گودال نگاه کرد. دید که زمین به خاطر چیزی که از پتوی کلفت

دو لایه‌ی آلمانی عبور کرده، کثیف شده بود. سرباز بیلچه‌ی سنگرکنی را از کوله‌اش در آورد و رفت داخل گودال و با بی‌حالی شروع کرد به کندن قسمت‌های کثیف گودال.

وقتی که کارش تمام شد از گودال بیرون آمد، پتوهایش را باز کرد و آن‌ها را روی یکدیگر پهن کرد. پتوها را انگار که هر دوی آن‌ها یک پتو بودند نصفه تا کرد و وسایل خوابش را جمع کرد. سپس با دقت آن‌ها را صاف در درون گودال تا جایی که از دیدرس خارج شوند پایین برد. به تکه‌های گِل و کثیفی که به سمت تاخوردگی پتو سر می‌خوردند نگاه کرد. بعد تفنگ، ماسک گاز و کلاهش را برداشت و آن‌ها را با دقت روی سطح زمین بالای گودال گذاشت.

سرباز دو تای بالای پتو را باز کرد و آن‌ها را کمی کنار زد. بعد با پوتین‌های گلی رفت روی رختخوابش. در حالی که ایستاده بود ژاکت نظامی‌اش را در آورد و مثل یک توپ گلوله کرد و سر جایش دراز کشید. گودال خیلی کوچک بود و نمی‌توانست بدون این‌که زانوهایش را کامل خم کند دراز بکشد. در حالی که خود را با کناره‌های پتو می‌پوشاند، سر کثیفش را روی ژاکت نظامی کثیف‌ترش گذاشت. به آسمان که در حال تاریک شدن بود نگاه کرد و احساس کرد چند گلوله‌ی کوچک گِل دانه‌دانه وارد یقه‌ی لباسش شدند و چند تایی همان‌جا ماندند و بقیه از پشتش پایین رفتند. ولی او هیچ حرکتی نکرد.

ناگهان یک مورچه‌ی قرمز با بدجنسی و بی‌شرمی بالای مچ پایش

را گاز گرفت. او به خود پیچید و دستش را زیر لباس برد تا مورچه را بکشد. ولی وقتی که درد انگشتش را همان جایی که ناخنش صبح افتاده بود، دوباره احساس کرد و یادش آمد، ناله‌ای کرد و مورچه را به کلی از یاد برد. به سرعت انگشت را که از درد می‌لرزید تا نزدیک چشم‌ها بالا آورد و در نوری که در حال ضعیف شدن بود واریسی کرد. بعد با دقتی که بیش‌تر برای یک بیمار به کار می‌رود تا یک انگشت زخمی، دستش را کامل زیر پتو فرو برد و سعی کرد همان اجی مجی لاترجی آشنا و مخصوص سربازان آمریکایی در حال جنگ را به کار بگیرد.

با خودش فکر کرد: «وقتی دستم رو از زیر پتو بیرون بیارم، ناخونم در اوامده و دستم هم تمیزه. بدنم هم تمیزه. زیرپوشم هم تمیزه و پیرهن سفید تمیز تمه. یه کت وشلوار خاکستری که روش یه درجه‌ی نظامیه تمه و من خونه ام و در رو قفل می‌کنم. یه خرده قهوه روی گاز می‌ذارم و چند تا صفحه می‌ذارم توی گرامافون و در رو قفل می‌کنم. کتابام رو می‌خونم و قهوه می‌خورم و به موزیک گوش می‌دم و در رو قفل می‌کنم. پنجره رو باز می‌کنم و یه دختر مهربون و آروم رو می‌آرم توی خونه. نه فرانسس و نه دخترای دیگه‌ای که می‌شناسم و در رو قفل می‌کنم. ازش می‌خوام تا توی اتاقم یه خرده قدم بزنه و به میچ پای آمریکایی اش نگاه می‌کنم و در رو قفل می‌کنم. ازش می‌خوام که برام یه خرده امیلی دیکنسون^۱ بخونه،

همونی که راجع به بدون نقشه بودن بود^۱. ازش می‌خوام برام ویلیام بلیک^۲ بخونه، همون شعری که راجع به بره‌ی کوچولوئه^۳ و دررو قفل می‌کنم. صداش حتماً مثل آمریکایی‌هاست و ازم نمی‌پرسه آدامس یا آب‌نبات دارم یا نه، و من دررو قفل می‌کنم.»

سرباز یک‌هو دست دردناکش را بدون آن‌که انتظار تغییر یا معجزه‌ای داشته باشد، از زیر پتو بیرون کشید. بعد دکمه‌ی لبه‌ی جیب عرق‌مالی و گلی پیراهنش را باز کرد و گلوله‌ای مچاله‌شده و مرطوب از بریده‌های روزنامه را بیرون کشید. او بریده‌های روزنامه را روی سینه‌اش گذاشت و تکه کاغذ رویی را برداشت و جلوی چشمش گرفت و زیر نور ضعیف شروع کرد به خواندن تکه روزنامه که یکی از ستون‌های سندیکایی برادوی^۴ بود:

دیشب - هر طور شده سعی کن من را درک کنی برادر - سری زدم به والدرف^۵ تا جینی پاورز^۶، ستاره‌ی دوست‌داشتنی آینده‌ی سینما را

۱. اشاره به شعر "بدون نقشه": من هیچ‌وقت یک سیاه مغربی را ندیده‌ام / ولی می‌توانم مجسم کنم یک دورگه چه شکلی ست / و من هیچ‌وقت دریا را ندیده‌ام ولی می‌توانم مجسم کنم موج چه شکلی می‌تواند باشد / من هیچ‌وقت با خدا صحبت نکرده‌ام / و به بهشت نرفته‌ام / ولی با این‌حال از وجودش مطمئنم / گویی نقشه‌ای به من داده‌اند.

۲. William Blake؛ شاعر، نقاش و عارف انگلیسی قرن ۱۸ و ۱۹

۳. اشاره به شعر "بره" اثر ویلیام بلیک که از بی‌گناهی، پاکی و سفیدی رنگ بره صحبت می‌کند. بره تمثیلی است از مسیح که بی‌گناه قربانی شد. شعر این‌گونه شروع می‌شود: بره‌ی کوچک چه کسی تو را آفرید؟ / آیا می‌دانی چه کسی تو را آفرید؟

۴. Broadway؛ تئاتری در منهتن نیویورک

۵. Waldorf؛ هتل معروفی در نیویورک

که این جا آمده بود تا نمایش افتتاحیه‌ی فیلمش "درخشش سرخ موشک" را ببیند، ملاقات کنم. (دوستان این فیلم را از دست ندهید. واقعاً عالیه.) ما از زیبای آيووایی^۱ تپلی که برای اولین بار در زندگی دوست داشتنی‌اش به این شهر بزرگ آمده بود پرسیدیم حالا که این جاست، چه کارهایی می‌خواهد بکند. دلبر به دیو^۲ گفت: «خب، وقتی که توی قطار بودم با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم تمام چیزی که می‌خواهم توی نیویورک انجام بدهم این است که با یک سرباز دلیر و وطن‌دوست ملاقات کنم! و فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ اولین بعدازظهری که این‌جا بودم، دقیقاً در لابی والدرف یک‌دفعه برخوردم به بابی بیامیس! او در حال حاضر یک سرگرد ارشد در روابط عمومی است و درست در نیویورک خدمت می‌کند! چه قدر می‌شود خوش‌شانس بود؟»... خب خبرنگار شما چیز زیادی نگفت. فقط با خودم گفتم خوش به حال بیامیس.

سرباز داخل گودال بریده‌ی روزنامه را مچاله کرد، بقیه‌ی بریده‌های روزنامه را از روی سینه‌اش برداشت و همه‌ی آن‌ها را پرت کرد روی زمین بیرون گودال. دوباره به آسمان، آسمان فرانسه، بی‌تردید فرانسه و نه آسمان آمریکا خیره شد. و در حالی که هم‌گریه می‌کرد و هم می‌خندید بلند به خودش گفت: «عجب دنیاییه!»

سرباز یک‌مرتبه و با عجله پاکت خاکی و کهنه‌ای را از جیبش درآورد. به سرعت نامه را باز کرد و برای سی و چندمین بار شروع کرد

* ۲. اشاره به کارتون دیو و دلبر

۱. Iowa؛ ایالتی در مرکز آمریکا

به خواندن نامه.

ماناسکوآن، نیوجرسی^۱

۵ جولای ۱۹۴۴

یبیب^۲ عزیز،

مامان فکر می‌کند تو هنوز در انگلیس هستی، ولی من فکر می‌کنم فرانسه‌ای. الان فرانسه هستی؟ بابا به مامان می‌گوید که فکر می‌کند تو هنوز در انگلیس هستی، ولی من فکر می‌کنم که او هم فکر می‌کند شاید در فرانسه باشی. الان فرانسه هستی؟

خانواده‌ی بنسون^۳ از اول تابستان آمدند کنار ساحل و جکی^۴ همیشه دور و بر خانه‌ی ماست. مامان کتاب‌های تو را آورده چون فکر می‌کند این تابستان به خانه برمی‌گردد. جکی اجازه گرفت که یکی از کتاب‌هایت را که راجع به همان خانم روس است و یکی را که همیشه روی میز می‌گذاشتی، قرض بگیرد. من کتاب‌ها را به او دادم چون قول داد که صفحات کتاب را تا نکند و بلایی سرشان نیاورد. مامان به او گفت که خیلی سیگار می‌کشد. او هم می‌خواهد ترک کند. جکی قبل از آمدن ما از آفتاب سوخته.

1. Manasquan, New Jersey

۲. Babe؛ دوست وینست کالفیلد، برادر نویسنده‌ی هلدن کالفیلد در رمان ناپور دشت

3. Benson

4. Jakie

او خیلی از تو خوشش می‌آید. ممکن است به خاطر تو
عقلش را هم از دست بدهد.

من قبل از این‌که بیایم این‌جا فرانسس را در حالی‌که
سوار دوچرخه‌ام بود، دیدم. صدایش کردم ولی جوابم را
نداد. او خیلی پرفیس و افاده است ولی جکی این‌طوری
نیست. تازه موهای جکی قشنگ‌تر هم هست.

امسال دخترها بیش‌تر از پسرها توی ساحل هستند.
اصلاً هیچ پسری را نمی‌توانی ببینی. دخترها خیلی
ورق‌بازی می‌کنند و یک‌عالمه روغن برنزه به پشت هم
می‌مالند و توی آفتاب دراز می‌کشند، ولی بیش‌تر از قبل
توی آب می‌روند. ویرجینیا هوپ^۱ و باربارا گیزر^۲ با هم سر
یک چیزی دعوا می‌شان شده و دیگر توی ساحل کنار هم
نمی‌نشینند. لستر بروگان^۳ توی ارتش همان‌جایی‌که
ژاپنی‌ها هستند، کشته شد. خانم بروگان دیگر به جز
یک‌شنبه‌ها و همراه آقای بروگان به ساحل نمی‌آید. آقای
بروغان فقط توی ساحل کنار خانم بروگان می‌نشیند و با
این‌که همه می‌دانند چه شناگر ماهری است، توی آب
نمی‌رود. هنوز یادم می‌آید که یک‌بار تو و لستر من را برای
موج‌سواری به دریا بردید. حالا دیگر خودم می‌توانم

1. Virginia Hope
3. Lester Brogan

2. Barbara Geezer

تنهایی موج سواری کنم. دایانا اسکالتس^۱ با یک سرباز در سی‌گیری^۲ ازدواج کرد و با او برای یک هفته به کالیفرنیا رفت. ولی حالا او رفته و دایانا برگشته. او حالا تنها توی ساحل دراز می‌کشد.

قبل از این‌که خانه را ترک کنیم آقای الینگر^۳ مرد. برادر تیمرز^۴ رفته بود به مغازه‌ی آقای الینگر تا دوچرخه‌اش را تعمیر کند که می‌بیند آقای الینگر پشت صندوق مرده بود. برادر تیمرز دوید به سمت ساختمان دادگستری و وقتی دید آقای تیمرز در حال سروکله زدن با هیئت منصفه است، دوید تو و فریاد کشید: «بابا، بابا، آقای الینگر مرده!» قبل از این‌که برای آمدن به ساحل خانه را ترک کنیم، من ماشینت را شستم. یک عالمه نقشه پشت صندلی جلو از سفرت به کانادا مانده بود. همه‌ی آن‌ها را توی کشوی میزت گذاشتم. یک شانهِی سر دخترانه هم همان‌جا بود. فکر می‌کنم مال فرانسس باشد. شانهِ را هم توی کشوی میزت گذاشتم. تو الان فرانسه هستی؟

با عشق،

متیلدا

پی‌نوشت: دفعه‌ی بعد که رفتی کانادا می‌شود من هم با

1. Diana Schults

2. Sea Girt

3. Mr. Ollinger

4. Teemers

تو بیایم؟ قول می‌دهم زیاد حرف نزنم و سیگارت را بدون
این‌که واقعاً ازش بکشم برایت روشن کنم.

دوستدار تو،

متیلدا

دلم برایت تنگ شده. لطفاً زودتر برگرد خانه.

با عشق و هزارتا بوس،

متیلدا

سرباز داخل گودال با دقت پاکت کثیف و رنگ و رو رفته را تا کرد و
گذاشت در جیب پیراهنش.

بعد خودش را داخل گودال بالا کشید و فریاد زد: «هی، ایوز، من

این جا هستم.»

آن طرف دشت ایوز او را دید و سرش را تکان داد.

سرباز دوباره داخل گودال فرو رفت و بدون این‌که کسی را خطاب

کند، بلند گفت: «لطفاً زودتر برگرد خونه.» بعد با سستی و در حالی که

زانویش کاملاً خم شده بود به خواب رفت.

غريبه

دختر خدمتکاری که در آپارتمان را باز کرد، جوان و ریزه بود و به نظر نمی‌آمد که خدمتکاری شغل دائمی‌اش باشد. او با خشونت از مرد جوان پرسید: «با کی کار داری؟»

مرد جوان گفت: «خانم پالک^۱». او چهار بار پشت آیفون پُرخش‌خش خانه به خدمتکار گفته بود با چه کسی کار دارد.

باید روزی می‌آمد که این احمق تلفن‌ها و در را جواب نمی‌داد. او باید روزی می‌آمد که دلش نمی‌خواست چشم‌هایش را از کاسه در بیاورد تا خودش را از شر آلرژی خلاص کند. او باید روزی می‌آمد... او اصلاً نباید می‌آمد. او باید خواهرش متی^۲ را مستقیم به رستوران چاپ‌سویی^۳ چرب و چیلی و محبوبش می‌برد، بعد مستقیم به سئانس عصر یک سینما و بعد مستقیم به ایستگاه قطار - بدون این‌که یک لحظه صبر کند تا احساسات درهم و برهمش را بیرون

1. Polk

2. Mattie

۳. نوعی غذای چینی

بریزد، بدون این‌که آن‌ها را به غریبه‌ها تحمیل کند. هی! شاید هنوز برای خندیدن مثل یک احمق، دروغ گفتن و رفتن دیر نشده باشد. خدمتکار در حالی که زیر لب چیزی راجع به این‌که شاید از حمام آمده باشد و شاید هم نه می‌گفت، از سر راه کنار رفت و مزد جوانی که چشم‌هایش قرمز بود و دختر بچه‌ی لنگ‌دراز وارد آپارتمان شدند. یکی از آن آپارتمان‌های زشت و گران‌قیمت نیویورکی بود، از آن نوعی که بیش‌تر زوج‌های جوان اجاره‌اش می‌کنند. احتمالاً به خاطر این‌که پاهای عروس در آژانس مسکن آخری داشتند از درد می‌ترکیدند، یا شاید تازه عروس خانه را چشم‌بسته انتخاب کرده همان‌طور که شوهرش ساعت مچی‌اش را چشم‌بسته به دستش می‌بسته.

سالن پذیرایی که به مرد جوان و دختر بچه گفته شد آن‌جا منتظر بمانند، یک صندلی موریس^۱ اضافی داشت و این‌طور به نظر می‌رسید که چراغ‌های مطالعه شب قبل زاد و ولد کرده باشند. آه، ولی روی شومینه‌ی معیوب مصنوعی چند کتاب خوب پیدا می‌شدند. مرد جوان با خود فکر کرد که برای مثال رینو ماریا ریلکه^۲ و زیبا و نفرین‌شده^۳ و باد شدید در جامائیکا^۴ مال کی بود و چه کسی از آن‌ها

۱. یک نوع صندلی راحتی با دسته‌های بلند و سبک ویکتوریایی

۲. Rainer Maria Rilke؛ از بزرگ‌ترین شعرای آلمان در قرن بیستم

۳. The Beautiful and Damned؛ رمان دوم اف. اسکات فیتزجرالد، نویسنده‌ی آمریکایی

کتاب گتسی بزرگ

۴. A High Wind in Jamaica؛ رمانی نوشته‌ی ریچارد هیوز، نویسنده‌ی انگلیسی

مراقبت می‌کرد. آیا آن‌ها متعلق به دوست دختر وینسنت بودند یا شوهر دوست دختر وینسنت؟

او عطسه کرد و به طرف توده‌ی درهم و برهم و جالبی از صفحه‌های گرامافون رفت و صفحه‌ی رویی را برداشت. صفحه‌ی قدیمی‌ای از بیکول هاورد^۱ بود - مربوط به قبل از این‌که هاورد معروف شود - به اسم پسر چاق. چه کسی مال کی بود؟ دوست دختر وینسنت یا شوهر دوست دختر وینسنت؟ او صفحه را برگرداند، و با چشم‌های خیسش به تکه‌ای چسب نواری سفید کثیف که به برجسب عنوان زده شده بود نگاه کرد. روی چسب با جوهر سبز شناسنامه و اختطاری چاپ شده بودند: هلن بیبرز^۲، رودنوگ^۳، اتاق ۲۰۲، دست نگه‌دار دزد!

مرد جوان دستمالی را که در جیب شلوارش بود بیرون آورد و دوباره عطسه کرد؛ بعد دوباره صفحه را برگرداند تا طرف پسر چاق آن را ببیند. تو ذهنش داشت شیپور نواختن خشن و عالی هاورد را می‌شنید. بعد شروع کرد به شنیدن موسیقی سال‌های دست‌نیافتنی: آن سال‌های کوتاه خیلی خوبِ بی‌تاریخ که همه‌ی پسرهای مرده‌ی هنگ دوازدهم زنده بودند و سعی می‌کردند خودشان را بین پسرهای مرده‌ی دیگر توی تالارهای رقص از دست رفته جاکنند. سال‌هایی که

1. Bakewell Howard
3. Rudenweg

2. Helen Beebers

اسم چربورگ یا سنت‌لو، یا هرتگن فارست یا لوگزامبورگ! به گوش کسی نرسیده بود.

او تا وقتی که خواهرش پشت سر او شروع کرد به تمرین آروغ زد، به این آهنگ گوش داد. بعد برگشت و گفت: «بس کن متی.»

همان موقع صدای زیر بچگانه و عمیقاً دوست‌داشتنی یک دختر بزرگ به اتاق آمد و به دنبال آن‌هم صاحب صدا وارد اتاق شد.

او گفت: «سلام. ببخشید که منتظرتون گذاشتم. من خانم پالک هستم. نمی‌دونم چه طوری می‌خواهید تو این اتاق جاشون بدهید. همه‌ی پنجره‌ها مضحک‌اند. ولی من نمی‌تونم بایستنم و به اون ساختمون کهنه‌ی کثیف اون طرف نگاه کنم چی بهش می‌گن.» بعد دختر بچه را دید که روی یکی از صندلی‌های اضافی مورس نشسته بود و پاهایش را روی هم انداخته بود. با هیجان گفت: «آه! این کیه؟ دختر کوچولو تون؟ گربه‌ی ملوس!»

مرد جوان مجبور شد که سریع به دستمال جیبی‌اش چنگ بزند. قبل از این‌که بتواند جواب بدهد چهار بار عطسه کرد. او به دوست دختر وینسنت گفت: «اون خواهرم متیه، من پرده‌فروش نیستم، اگه این چیزیه که...»

— شما پرده‌فروش نیستید؟... چشم‌هاتون چی شده‌ان؟

— آلرژى دارم. اسمم بیب گلدوالره^۱. من با وینسنت کالفیلد تو ارتش بودم.» او عطسه کرد. «ما دوست‌های خیلی خوبی بودیم... لطفاً وقتی عطسه می‌کنم بهم زل نزنید. من و متی اومدیم به شهر تا ناهار بخوریم و یه فیلم ببینیم، فکر کردم پیام ببینم تون؛ گفتم شاید خونه باشین. باید زنگی چیزی می‌زدم.» دوباره عطسه کرد و وقتی سرش را بالا آورد، دوست دختر وینسنت به او زل زده بود. به نظر حالش خوب بود. حتی می‌توانست یک سیگار روشن کند و حالش خوب باشد.

دوست دختر وینسنت با صدایی که برایش آرام بود - چون او معمولاً موقع صحبت جیغ می‌کشید - گفت: «هی، این اتاق مثل یه آشغال‌دونی تاریکه. بریم به اتاق من.» او برگشت و راه را نشان داد. همان‌طور که پشتش به آن‌ها بود، گفت: «درباره‌ی شما تو نامه‌اش نوشته. شما جایی زندگی می‌کنین که اول اسمش "وی" داره.»

— والدوستا^۲، تو نیویورک.

آن‌ها وارد اتاق روشن‌تر و بهتری شدند. مسلماً اتاق دوست دختر وینسنت و شوهرش بود.

— گوش کنین. من از آن سالن پذیرایی متنفرم. بشینین رو صندلی. اون آشغال رو بندازین روی زمین. گربه‌ی ملوس، عزیزم، تو این‌جا کنار من روی تخت بشین، آه، فرشته کوچولو، چه پیرهن قشنگی! آه، چرا به دیدنم اومدین؟ نه، خوشحالم. بفرمایین. وقتی عطسه می‌کنین

نگاتون نمی‌کنم.

هرگز، راهی وجود ندارد که یک مرد بتواند خودش را در برابر اندازه و شکل و آوای مهلک زیبایی آدمی که ناگهان با او روبه‌رو می‌شود در وضعیت مناسبی قرار بدهد. وینسنت می‌توانست به او هشدار بدهد. وینسنت به او هشدار داده بود. معلومه که داده بود.

بیب گفت: «خب، من فکر کردم...»

دوست دختر وینسنت گفت: «گوش کنید، چرا شما توی ارتش نیستین؟ هان؟ شما با اون قانون جدید امتیاز بیرون اومدین؟»

متی گفت: «اون صد و هفت امتیاز داشت. با پنج تا ستاره^۱. ولی اگه پنج تا داشته باشی فقط یه ستاره‌ی نقره‌ای کوچیک بهت می‌دن. پنج تا طلائی کوچکش روی روبان جا نمی‌شه. پنج تا خوشگل‌تر می‌شد. بیش‌تر به چشم می‌اومد. ولی خب اون دیگه لباس ارتشی‌اش رو نمی‌پوشه. مال من شد. تو یه جعبه دادش به من.»

بیب پاهایش را همان‌طوری که بیش‌تر مردها، با قرار دادن میچ روی زانو، روی هم می‌اندازند، روی هم انداخت. گفت: «من تو ارتش نیستم. اومدم بیرون.» و به نقش ساعت روی جورابش که یکی از ناشناخته‌ترین چیزها در دنیای جدید بدون پوتین بود نگاه کرد؛ بعد به دوست دختر وینسنت. آیا او واقعی بود؟ بیب گفت: «من هفته‌ی

۱. ستاره‌ی نبرد یا ستاره‌ی خدمت، ستاره‌هایی هستند که در ارتش ایالات متحده برای شرکت در نبردها به سربازان اعطا می‌شود. ارتش ایالات متحده سه ستاره‌ی برنز، نقره و طلا را به سربازان اعطا می‌کند. یک ستاره‌ی نقره در ازای پنج ستاره‌ی برنز می‌شود که این ستاره‌ها به روبانی متصل می‌شوند.

پیش او مدم بیرون.»

— وای، این عالیه.

در هر صورت او زیاد برایش فرقی نمی‌کرد. چرا باید فرق می‌کرد؟ پس بیب فقط سر تکان داد و گفت: «شما، اه... شما می‌دونید وینسنت، شما می‌دونید وینسنت کشته شد، نه؟»
— بله.

بیب دوباره سر تکان داد، و جای پاهایش را عوض کرد، یعنی پای دیگرش را روی زانوی دیگر گذاشت.

دوست دختر وینسنت گفت: «پدرش تلفن کرد و بهم گفت. وقتی که این اتفاق افتاد. اون به من می‌گفت خانم چیز. اون همه‌ی عمرم منو می‌شناخته و اسم کوچیکم یادش نمی‌اومد. فقط این یادش بود که من وینسنت رو دوست داشتم و این که دختر هاوی بیبرم! حدس می‌زنم که فکر می‌کرد ما هنوز نامزدیم. من و وینسنت.»

دستش را گذاشت پشت گردن متی و زل زد به بازوی راستش که به او نزدیک تر بود. نه این که بازوی راستش مشکلی داشته باشد. فقط برهنه و برنزه و جوان بود.

بیب گفت: «فکر کردم شاید بخواین یه کم راجع به کل جریان بدونین.» و بعد حدود شش بار عطسه کرد. وقتی دستمالش را کنار گذاشت دوست دختر وینسنت داشت بهش نگاه می‌کرد، ولی چیزی نگفت. خیلی گیج و آزرده خاطر به نظر می‌رسید. شاید می‌خواست

که او مقدمه چینی را کنار بگذارد. بیب فکر کرد و گفت: «نمی‌تونم بهتون بگم اون وقتی که مرد، خوشحال بود. متأسفم. نمی‌تونم به هیچ چیز خوبی فکر کنم. با این حال می‌خواهم کل جریان رو براتون تعریف کنم.»

دوست دختر وینسنت گفت: «اصلاً بهم دروغ نگوین. می‌خواهم بدونم.» او دستش را از پشت گردن متی برداشت. بعد فقط نشست و به چیز خاصی نگاه نکرد و کار خاصی هم نکرد.

— اه، اون صبح مرد. من و اون و چهار تا سرباز آمریکایی دیگه دور آتیشی که درست کرده بودیم و ایستاده بودیم. تو هرتگن فارست. یه هویه خمپاره افتاد اون‌جا، نه سوت می‌کشید نه چیزی، خورد به وینسنت و سه نفر دیگه. اون حدود سه دقیقه بعد، تو یه چادر پزشکی پست فرماندهی حدود سی یارد اون طرف تر مرد.

بیب این‌جا مجبور شد چندین بار عطسه کند. بعد ادامه داد: «فکر می‌کنم درد خیلی زیادی به خاطر زخم بزرگی که برداشته بود، داشت و واسه همین متوجه چیزی نمی‌شد. چشم‌هایش سیاهی رفت. فکر نکنم اذیت شده باشه. قسم می‌خورم که فکر نمی‌کنم اذیت شده باشه. چشم‌هاش باز بودن. فکر می‌کنم منو می‌شناخت و وقتی باهاش حرف می‌زدم صدام رو می‌شنید، ولی هیچی نگفت. آخرین چیزی که گفت این بود که یکی از ما، اون گفت - ترجیحاً یکی از جوون‌ترها - باید یه چوبی چیزی واسه آتیش مزخرف گیر بیاره، می‌دونین که چه طوری حرف می‌زد.» بیب حرفش را قطع کرد چون دوست دختر

وینسنت داشت گریه می‌کرد و او نمی‌دانست باید چه کار کند.

متی صدایش را بلند کرد و به دوست دختر وینسنت گفت: «اون پسر بامزه‌ای بود. خونه‌ی ما اومده بود. به!»

دوست دختر وینسنت یک دستش را جلوی صورتش گرفت و به گریه کردن ادامه داد، ولی حرف متی را شنید. بیب به کفش کوتاهش نگاه کرد و صبر کرد تا اتفاق آرام‌تر و مناسب‌تری بیفتد. مثلاً دوست دختر وینسنت، دوست دختر بی‌نظیر وینسنت، دیگر گریه نکند.

وقتی این اتفاق افتاد، او دوباره صحبت کرد. «شما ازدواج کردی و من نیومدم این‌جا تا شکنجه‌ات کنم. من فقط فکر کردم، از یه چیزهایی که وینسنت بهم گفت، که شما خیلی دوستش داشتی و می‌خواهی این چیزها رو بشنوی. معذرت می‌خواهم که باید یه غریبه باشم با آلرژیی و در حال رفتن به ناهار و سنانس عصر سینما. به نظر مسخره می‌آد. همه چی به نظر مسخره‌اس. فکر نمی‌کردم فایده‌ای داشته باشه ولی به هر حال اومدم. نمی‌دونم از وقتی برگشتم چه‌ام شده.»

دوست دختر وینسنت گفت: «خمپاره چیه؟ مٹ توپه؟»

چه‌طور آدم می‌تواند حدس بزند که دخترها ممکن است چی بگویند یا چه کار کنند؟...

– خب، یه جورایی. پوک‌اش بدون این‌که سوت بکشه می‌افته زمین. متأسفم.

او داشت بیش از حد عذرخواهی می‌کرد، ولی دلش می‌خواست از همه‌ی دخترهای دنیا که تکه‌های خمپاره به عشق‌شان خورده بود چون خمپاره‌ها سوت نکشیده‌اند، عذرخواهی کند. بیب از این خیلی می‌ترسید که با سردی و بی‌اعتنایی به دوست دختر وینسنت زیادی گفته باشد. آلرزی، آلرزی کثیف، مسلماً کمکی نمی‌کرد. ولی چیزی که واقعاً وحشتناک بود این بود که همه‌اش می‌خواستی برای غیرنظامی‌ها تعریف کنی - این خیلی وحشتناک‌تر از چیزی بود که صدات بهشان می‌گفت.

ذهنت، ذهن سربازت، بیش‌تر از هر چیز دیگه دنبال دقت بود. تا جایی‌که به جزئیات مربوط می‌شد می‌خواستی درست بزنی به هدف پسر: نذار که هیچ غیرنظامی، وقتی که داستان تموم شد با دروغ‌های امیدبخشی شرکت کنه. همه‌ی دروغ‌ها رو سرنگون کن. نذار دوست دختر وینسنت فکر کنه که وینسنت قبل از این‌که بمیره یه سیگار خواسته. نذار فکر کنه که اون شجاعانه خندیده، یا به انتخاب خودش چند کلمه حرف زده.

این اتفاق‌ها نیفتادن. این اتفاق‌ها بیرون از فیلم‌ها و کتاب‌ها نمی‌افتادن مگه واسه عده‌ی خیلی خیلی کمی که نمی‌تونستن فکرهای آخرشون رو به لذت رو به اتمام زنده بودن بچسبونن. نذار دوست دختر وینسنت خودش رو درباره‌ی وینسنت گول بزنه، هر چه قدر هم که دوستش داشته باشه. حواست رو جمع نزدیک‌ترین و بزرگ‌ترین دروغ کن. برای اینه که برگشتی، برای این‌که خوش شانس

بودی و زنده ماندی. هیچ آدم خوبی را ناامید نکن. آتش! آتش رفیق!
حالا!

بیب پایش را از روی پای دیگر برداشت، برای چند لحظه پیشانی‌اش را با کف دست فشار داد، بعد دوازده باری عطسه کرد. او با چهارمین دستمال تمیز چشم‌های خیسش را پاک کرد، بعد آن را کنار گذاشت و گفت: «وینسنت یه جور فوق‌العاده‌ای شمارو دوست داشت. من دقیقاً نمی‌دونم شما چرا به هم زدین، ولی می‌دونم که تقصیر هیچ‌کدوم تون نبود. وقتی درباره‌تون حرف می‌زد این طوری احساس کردم که به هم زدن تون تقصیر هیچ‌کدوم تون نبود. تقصیر کی بود؟ نباید این رو ازتون بپرسم. شما ازدواج کردین. تقصیر کدوم تون بود؟»

– تقصیر اون بود.

متی پرسید: «پس چی شد شما با آقای پالک ازدواج کردین؟»
– تقصیر اون بود. گوش کنین. من وینسنت رو دوست داشتم. من خونه‌اش رو دوست داشتم و برادرهاش رو دوست داشتم و مادر و پدرش رو دوست داشتم. من همه چی رو دوست داشتم. گوش کنین بیب. وینسنت هیچ چی رو باور نمی‌کرد. اگه تابستون بود باور نمی‌کرد؛ اگه زمستون بود باور نمی‌کرد. از وقتی کنث کالفیلد^۱ کوچولو مُرد هیچ چی رو باور نمی‌کرد. برادرش.»

– اون کوچیکه، جوون‌تره که خیلی دوستش داشت؟

دوست دختر وینسنت در حالی که تقریباً با بی توجهی بازوی متی را لمس می‌کرد، گفت: «آره. من همه چی رو دوست داشتم. براتون قسم می‌خورم.»

بیب سرش را تکان داد. بدون این‌که اول عطسه کند، دستش را کرد توی جیب توی کتتش و یک چیزی را بیرون آورد. او به دوست دختر وینسنت گفت: «اه، این یه شعره که اون نوشته. جدی می‌گم. من چند تا پاکت پست هوایی ازش فرض کردم و این رو پشت یکی شون نوشته شده بود. اگه بخواین می‌تونین نگهش دارین.» بیب بدون این‌که بتواند از خیره شدن به دکمه سردست‌های براقش خودداری کند، بازوی بلندش را به جلو دراز کرد، و یک پاکت گلی پست هوایی آمریکا را به او داد.

دوست دختر وینسنت به پاکت نگاه کرد و همان‌طور که لب‌هایش حرکت می‌کردند، عنوان آن را خواند. «آه، خدای من! خانم بیبرز!» او به من می‌گفت خانم بیبرز!

او دوباره به شعر نگاه کرد، و در حالی که لب‌هایش را تکان می‌داد، آن را برای خودش خواند. وقتی به آخر شعر رسید سرش را تکان داد ولی نه برای انکار چیزی. بعد دوباره شعر را تا آخر خواند. بعد شعر را تا کرد تا خیلی کوچک شد، طوری که انگار پنهان‌کاری لازم بود. او دستی را که شعر در آن بود توی جیب ژاکتش برد و گذاشت همان‌جا بماند.

در حالی که طوری بالا را نگاه می‌کرد که انگار کسی وارد اتاق شده، گفت: «خانم بیبرز»،

بیب که دوباره پاهایش را روی هم انداخته بود، به عنوان مقدمه‌ای برای بلند شدن، آن‌ها را از روی هم برداشت. او گفت: «خب، همه‌اش همین شعره.» بلند شد و متی هم به دنبال او. بعد دوست دختر وینسنت بلند شد.

بیب دستش را دراز کرد و دوست دختر وینسنت آن‌طور که لازم بود، آن را فشرده. او گفت: «شاید نباید می‌اومدم. من بهترین و بدترین انگیزه‌ها رو داشتم... و دارم خیلی غیرعادی رفتار می‌کنم. نمی‌دونم مشکل چیه. خداحافظ.»

– خیلی خوشحالم که او مدین بیب.

این حرف باعث شد که بیب بزند زیرگریه. برگشت و به سرعت از اتاق بیرون رفت تا به در ورودی برسد. متی پشت سر او رفت و دوست دختر وینسنت به آرامی آن‌ها را دنبال کرد. وقتی بیب در راهروی بیرون آپارتمان برگشت، دوباره حالش خوب بود. او از دوست دختر وینسنت پرسید: «می‌تونیم یه تا کسی ای چیزی بگیریم؟ این جاها تا کسی پیدا می‌شه؟ اصلاً متوجه نشدم.»

– شاید بتونین یکی گیر بیارین. وقت خوبیه.

بیب از او پرسید: «دوست دارین با ما به ناهار و سینما بیاین؟»

– نمی‌تونم. من باید... نمی‌تونم. دکمه‌ی بالایی رو بزن متی،

پایینی کار نمی‌کنه.

بیب دوباره دستش را گرفت. او گفت: «خدا حافظ هلن.» و دستش را ول کرد. او رفت و کنار متی جلوی درهای بسته‌ی آسانسور ایستاد. دوست دختر وینسنت تقریباً سرش داد کشید: «حالا می‌خواهین چی کار کنین؟»

– بهتون گفتم، ما داریم می‌ریم...

– منظورم اینه حالا که برگشتین.

او عطسه کرد: «نمی‌دونم. هنوز کاری هست که بشه کرد؟ نه، شوخی می‌کنم. یه کاری می‌کنم. احتمالاً یه فوق‌لیسانس می‌گیرم و درس می‌دم. پدرم معلمه.»

– هی. امشب برین یکی از این رقص‌ها رو ببین که دخترها با

حباب‌های بزرگ می‌رقصن، هان؟

– من هیچ دختری رو نمی‌شناسم که با حباب‌های بزرگ برقصه.

دوباره دکمه رو بزن متی.

دوست دختر وینسنت بلافاصله گفت: «گوش کنین بیب، یه

وقت‌هایی بهم زنگ بزنین، می‌زنین؟ خواهش می‌کنم، اسمم تو دفتر

تلفن هست.»

بیب گفت: «من چند تا دختر رو می‌شناسم.»

– می‌دونم، ولی ما می‌تونیم ناهاری، چیزی بخوریم و یه نمایش

ببینیم. اسمش چیه... می‌تونه برای هر برنامه‌ای بلیت بگیره. باب.

شوهرم. یا بیابین این‌جا برای شام.

بیب سرش را تکان داد و خودش دکمه‌ی آسانسور را زد.

— خواهش می‌کنم.

— من حالم خوبه. این طوری نباشین. من فقط هنوز به چیزها عادت نکردم.

درهای آسانسور محکم باز شدند. متی داد زد: «خدا حافظ.» و دنبال برادرش وارد آسانسور شد. درها محکم بسته شدند.

هیچ تا کسی ای توی خیابان نبود. هر دوی آنها به طرف غرب راه افتادند، به سمت خیابان پارک^۱ راه می‌رفتند. سه خیابان، راه طولانی بین لکزینگتون^۲ و خیابان پنجم بود که هر سه کسل‌کننده و خفه بودند، طوری که فقط می‌توانستند در اواخر اگوست باشد. دربان چاق یک ساختمان، در حالی که به سیگاری در دستش پک می‌زد، یک سگ موزوزی را کنار جدول، بین خیابان پارک و مدیسون^۳ راه می‌برد.

بیب فکر کرد که در تمام طول جنگ بالچ^۴ آن مرد این سگ را هر روز در این خیابان راه برده. نمی‌توانست باور کند. می‌توانست باور کند ولی با این حال غیرممکن بود. احساس کرد که متی دستش را در دست او گذاشت. او داشت یک‌ریز حرف می‌زد.

— مامان گفت که ما باید حتماً اون نمایش، هاروی رو ببینیم. اون گفت تو از فرانک فی^۵ خوشتر می‌آدی. درباره‌ی یه مرده که با یه

1. Park

2. Lexington

3. Madison

۴. جنگ بالچ، آخرین حمله‌ی اصلی ارتش آلمان در جنگ جهانی دوم بود که طی آن نیروهای ارتش متفقین را در بلژیک محاصره کردند.

۵. Frank Fay؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

خرگوش حرف می‌زنه. وقتی مسته اون با یه خرگوشی حرف می‌زنه. یا ا کلاهما! مامان گفت تو حتماً از ا کلاهما هم خوشت می‌آد. ربرتا کچرن^۲ اون رو دیده و گفت که محشره. اون گفت...

– کی دیده؟

– ربرتا کچرن. اون تو کلاسمه. اون رقصنده‌اس. باباش فکر می‌کنه که آدم بامزه‌ایه. من رفته بودم خونه شون و اون سعی می‌کرد که یه عالم متلک بگه. اون یه احمقه.

متی برای یک لحظه ساکت شد. بعد گفت: «بیب».

– چیه؟

– خوشحالی که اومدی خونه؟

– آره عزیزم.

– آی! داری دستم رو له می‌کنی.

او دستش را شل کرد. «چرا این رو ازم پرسیدی؟»

– نمی‌دونم. بیا طبقه‌ی بالای یه اتوبوس بشینیم. یه اتوبوس بدون سقف.

– باشه.

وقتی آن‌ها از آن طرف خیابان پنجم به سمتی که پارک بود می‌رفتند، آفتاب داغ و درخشان بود. بیب در ایستگاه اتوبوس سیگاری روشن کرد و کلاهش را برداشت. یک دختر بلوند همان‌طور که یک جعبه‌ی کلاه را حمل می‌کرد با نشاط آن طرف خیابان راه

می‌رفت. وسط خیابان پهن پسر کوچکی باکت و شلوار آبی داشت سعی می‌کرد تا سگ خونسرد کوچولوش را که احتمالاً اسمش تئودور^۱ یا وگی^۲ بود، مجبور کند که بلند شود و مثل کسی که اسمش رکس یا پرینس یا جیم است از خیابان رد بشود.

متی گفت: «من می‌تونم با چوب غذاخوری غذا بخورم، اون آقاهه بهم نشون داد. بابای ورا وبستر. بهت نشون می‌دم.»

خورشید صورت رنگ‌پریده‌ی بیب را کاملاً گرم کرده بود. او روی شانهِ می‌زد و به او گفت: «بچه جون، این یه چیزیه که باید بینم.»
 متی گفت: «باشه. می‌بینی.» جفت پا از جدول پرید پایین روی سطح خیابان و بعد دوباره پرید بالا. چرا این صحنه برای دیدن این قدر زیبا بود؟

برادران واریونی^۱

حوالی الد چی ۲؟

همراه گاردنیا پنی ۳؟

تا موقعی که آقای پنی در تعطیلات به سر می برد، ستون او توسط تعدادی از شخصیت های بی نظیر از طیف های مختلف جامعه نوشته خواهد شد. مهمان مقاله نویس امروز آقای وینسنت وستمورلند^۴، تهیه کننده، بذله گو و داستان نویس زبردست است. نظرات آقای وستمورلند لزوماً انعکاس دهنده ی نظرات آقای پنی یا این روزنامه نیستند.



اگر مثل علاءالدین توانایی آن را داشتیم که یک جن خوش مشرب

← 1. Varioni

۲. Old Chi؛ شهرکی در شیکاگو

3. Gardenia Penny

4. Mr. Westmoreland

را در خدمت خود داشته باشم، از او می‌خواستم که اول هیتلر، موسیلمینی و هیروهِیتو^۱ را توی یک قفس با اندازه‌ای نسبتاً مناسب پرتاب کند و به سرعت این باغ وحش سیار را روی پله‌های جلویی کاخ سفید بیندازد. بعد بایستی به طور جدی در مورد مرخص کردن این خدمتکار مهربان بعد از این‌که از او یک سؤال یعنی: «سانی واریونی که‌جاست؟» را پرسیدم، فکر کنم.

برای من و شاید برای هزاران نفر دیگر داستان برادران با استعداد واریونی یکی از غم‌انگیزترین و ناتمام‌ترین داستان‌های این قرن است. با این‌که موسیقی این پسرهای فوق‌العاده هنوز در قلب‌های مان گرم و زنده است، شاید داستان‌شان آن قدر فراموش شده که گفتنش برای بعضی از خواننده‌های جوان‌تر و دوباره تعریف کردن برای مسن‌ترها به اندازه‌ی کافی باارزش باشد.

من آن شب مصیبت‌باری که ناشر آهنگ‌ها و دوست‌شان، تدی بارتو^۲، به افتخار آن‌ها سخاوتمندانه‌ترین و پرزرق و برق‌ترین مهمانی دهه‌ی دیوانه‌ی بیست را برگزار کرد، آن‌جا بودم. این مهمانی به مناسبت جشن پنجمین سال همکاری و موفقیت آن‌ها برگزار شد. عمارت بزرگ برادران واریونی با بهترین لباس‌های مُد روز و هم‌چنین زیباترین، مطرح‌ترین و خوش‌نام‌ترین و بدنام‌ترین خانم‌ها پر شده بود. گول‌پیکرترین و سیاه‌ترین پسری که من تا به حال دیده‌ام، با یک

۱. Hirohito؛ امپراتور ژاپن در زمان جنگ جهانی دوم

بشقاب نقره به اندازه‌ی یک دریاچه‌ی آدم رو مقابل در جلویی ایستاده بود. قرار بود در آن کارت‌های دعوت هنرپیشه‌های خانم و آقا، نویسنده‌ها، تهیه‌کننده‌ها، رقص‌ها، خانم‌ها و آقایان محبوب آن دوره‌ی دور تا دور شهر ریخته شود.

به نظر می‌آمد طعم قماربازی که با خوش اقبالی همراه می‌شه زیر زبان سانی واریونی^۱ مزه کرده بود. البته نه با هر کسی، بلکه با آدم‌های کله‌گنده‌ای مثل مرحوم باستر هنکی^۲ که برایش مراسم سوگواری ناچیزی برگزار شد. نزدیک دو هفته قبل از مهمانی، سانی نزدیک چهل هزار دلار به باستر در یک بازی پوکر باخته بود. سانی از دادن پول‌ها سر باز زده و باستر را به تقلب در بازی متهم کرده بود.

حدود ساعت چهار صبح روز جشن و آن صبح وحشتناک، نزدیک دویست نفر از ما مطابق معمول در زیرزمین دیوانه و مجردی که برادران واریونی آن‌جا تمام آهنگ‌های موفق خود را خلق کرده بودند، چپیده بودیم. همان‌جا بود که آن اتفاق افتاد. اگر دلیلی برای بازگو کردن یک داستان غم‌انگیز داشته باشم، باید بایقین بگویم این حق من است چون صادقانه معتقدم من تنها شخص هوشیار در آن زیرزمین بودم.

روکو^۳، جدیدترین و خوش‌آتیه‌ترین ماشه‌کش باستر هنکی، وارد می‌شود. روکو با خوش‌مشربی از مست‌ترین دختر موطلایی جمع می‌پرسد کجا می‌تواند سانی واریونی را پیدا کند. دختر بدبخت

1. Sonny Varioni

2. Buster Hankey

3. Rocco

دیوانه وار به سمت پیانو اشاره می‌کند. «اون جا خوش تیپ. ولی چرا این قدر عجله داری؟ بیا به نوشیدنی کوچیک بزن.»
 روکو برای یه نوشیدنی کوچیک وقت ندارد. او با آرنج راهش را در میان جمعیت باز و خیلی سریع پنج گلوله به پشت مرد اشتباهی شلیک می‌کند. جو واریونی که تا به حال هیچ وقت کسی نشنیده بود پیانو بزند، چون این کار سانی بود، مرده روی زمین افتاد. جو ترانه سرا فقط وقتی مست می‌کرد پیانو می‌زد و فقط هم یک بار در سال مست می‌کرد و آن هم در مهمانی‌های بزرگی بود که تدی بارتو به افتخار او و سانی می‌داد.

سانی چند هفته در حالی که بدون کلاه، بدون کراوات و بدون خواب شبانه درست و حسابی دور و بر شهر پرسه می‌زد، در شیکاگو ماند. بعد یک دفعه از ویندی سیتی^۱ ناپدید شد. از آن موقع هیچ مدرکی وجود ندارد که کسی او را دیده یا درباره‌ی او چیزی شنیده باشد. بله، فکر می‌کنم باید از جن خیالی ام پیرسم: «سانی واریونی کجاست؟»
 لابد یک جایی یک آدم کوچک معمولی اطلاعات موثقی درباره‌ی او داشته باشد. چون متأسفانه در داشتن جن دست و بالم بسته است، آیا او خواهد توانست یک هواخواه دلسوز که یکی از هزاران است را از بی خبری در بیاورد؟



اسم من سارا دیلی اسمیت^۲ است. من یکی از معمولی‌ترین

۱. Windy City؛ یکی از نام‌های رایج شهر شیکاگو به معنی شهر بادخیز

2. Sara Daley Smith

آدم‌هایی هستیم که می‌شناسم. من درباره‌ی سانی واریونی اطلاعات موثقی دارم. او در ویکراس در ایلینویز^۱ است. زیاد حالش خوب نیست و دارد روز و شب روی دسته‌بندی کردن دست‌نوشته‌های یک رمان دوست‌داشتنی و درهم و برهم و احتمالاً خارق‌العاده کار می‌کند. این رمان توسط جو واریونی نوشته شده و توی یک چمدان بزرگ انداخته شده بود. این رمان به دست‌خط جو روی کاغذهای زرد، کاغذهای خط‌دار، خرده‌کاغذها و کاغذ پاره‌ها نوشته شده بود. ورقه‌ها شماره‌گذاری نشده بودند. تمامی جمله‌ها و حتی پاراگراف‌ها روی پشت پاکت نامه‌ها، روی طرف استفاده‌نشده‌ی برگه‌های امتحانی کالج و کناره‌های جدول زمان‌بندی حرکت قطارها نوشته و بازنویسی شده بودند. سر و سامان دادن و مرتب کردن فصل‌ها و تمام کتاب از بین این مجموعه‌ی غول‌پیکر از نوشته‌های درهم و برهم کاری بی‌اندازه توان‌فرساست که به نظر می‌آید نیازمند جوانی، سلامت و شخصیتی استوار باشد. سانی واریونی هیچ‌کدام از این‌ها را ندارد. او امیدوار است یک‌جوری از احساس گناه‌رهایی پیدا کند.

من آقای وست‌مورلند، مقاله‌نویس مهمان اهل وست‌مورلندز^۲ را نمی‌شناسم، ولی گمان می‌کنم با حس کنجکاوی‌اش موافقم. فکر می‌کنم او باید تمام دوست‌دخترهای قدیمی‌اش را با ترانه‌ها و آهنگ‌های برادران واریونی به یاد بیاورد.

۱. Way-cross, Illinois؛ ویکراس شهری است در ایالت ایلینویز آمریکا

۲. Westmorelands؛ شهری در ایالت کالیفرنیا، آمریکا

بنابراین اگر آقایان طبلزن و شیپورزن آماده هستند، وقتش است که با اطلاعات موثقم جلوی شان رژه بروم. چون اطلاعات از آنجا شروع می‌شود، باید به دهه‌ی طولانی و بی‌نهایت مزخرف بیست برگردم. نمی‌توانم برای حال و هوای بد متداول آن دوره اظهار تأسف خاصی بکنم یا حتی با حالت متقاعدکننده‌ای شان به بالا بیندازم. تصادفاً دانشجوی سال دوم کالج ویکراس بودم و راستش یک بارانی زرد با ضرب‌المثل‌های فوق‌العاده کنایه‌دار که با خودکار و جوهر آزادانه روی پشتش نوشته شده بود، می‌پوشیدم. چیزهایی مثل "سکس چیز دیگریست" و "ما همگی پشت تیم فوتبال توپ‌مان هستیم". واقعاً کارم درست بود.

جو واریونی به ما در کلاس سوم الف انگلیسی درس می‌داد، از بیوولف^۱ تا فیلدینگ^۲. او خیلی قشنگ درس می‌داد. تمام دختران کوچکی که زیر باران به مدت طولانی قدم می‌زنند و در انگلیسی تخصص پیدا می‌کنند، حداقل سه بار دست خون‌آلود گرنندل^۳ بر تحصیلات آن‌ها چنگ انداخته، حالا چه در این مدرسه یا یک مدرسه‌ی دیگر. ولی به هر حال وقتی که جو واریونی درباره‌ی کارهای

۱. Beowulf؛ بیوولف یکی از نامدارترین قهرمانان افسانه‌ای و پادشاهان آنگلوساکسون‌هاست. شعر حماسی به همین نام از آنگلوساکسون‌ها به جا مانده است که قدیمی‌ترین اثر ادبی باقی‌مانده به زبان انگلیسی محسوب می‌شود.

۲. Fielding؛ رمان‌نویس انگلیسی قرن هجدهم

۳. Grendel؛ هیولایی افسانه‌ای و از دشمنان بیوولف که هیچ‌کس قادر به شکست او نبود. گرنندل در حماسه‌ی بیوولف با او می‌جنگد و کشته می‌شود.

احمقانه‌ی بیولف صحبت می‌کرد، به نظر می‌آمد که از روی یکی از شعرهای براونینگ بازنویسی^۱ شده‌اند.

او بلندقدترین، لاغرترین و خسته‌ترین پسری بود که من تا به حال در زندگی دیده بودم. خیلی با استعداد بود. چشم‌های قهوه‌ای خیلی جذاب و فقط دو دست لباس داشت. او خیلی خیلی غمگین بود و من نمی‌دانستم چرا.

اگر او از کسی می‌خواست که داوطلب شود و بیاید پای تخته سیاه و همان‌جا برایش بمیرد، من حتماً در این کار یک بورس تحصیلی می‌گرفتم. او بارها من را بیرون برد. معمولاً جلو جلو راه می‌رفت و زیاد از من خوشش نمی‌آمد ولی شنوندگان درست و حسابی دور و برش به طرز وحشتناکی کم بودند. بعضی وقت‌ها درباره‌ی نوشته‌هایش حرف می‌زد و برای من بعضی از آن‌ها را می‌خواند. آن‌ها قسمتی از یک رمان بودند. بعضی مواقع وقتی که سرگرم خواندن یک سری از کاغذهای زردرنگ می‌چاله شده بود، یک دفعه خواندنش را قطع می‌کرد و می‌گفت: «یه دقیقه صب کن. اون قسمت رو عوض کردم.» بعد یک جفت پاکت نامه از جیبش بیرون می‌کشید و پشتشان را می‌خواند. او بیش‌تر از هر کس دیگری که می‌شناختم می‌توانست بیش‌ترین نوشته‌ها را در کوچک‌ترین فضا بچپاند.

ناگهان یک ماه، خواندن نوشته‌هایش را قطع کرد. بعد از کلاس از من دوری می‌کرد. یک روز بعد از ظهر او را از پنجره‌ی کتابخانه دیدم.

۱. Robert Browning؛ شاعر مشهور انگلیسی

به بیرون خم شدم و فریاد زدم و گفتم منتظرم بماند. خانم مک‌گرگور^۱ برای این‌که از پنجره‌ی کتابخانه داد زده بودم یک هفته جریمه‌ام کرد. ولی برایم مهم نبود. جو منتظرم ماند.

از او پرسیدم کتابش چه طور پیش می‌رود.

او گفت: «دیگه نمی‌نویسم.»

— این‌که خیلی بده. کی می‌خوای تمومش کنی؟

— به محض این‌که فرصت کنم.

— فرصت؟ پس شب‌ها چی کار می‌کنی؟

— شب‌ها با برادرم کار می‌کنم. اون یه آهنگ‌سازه. من براش

ترانه‌ها رو می‌نویسم.

من با دهان باز به او نگاه کردم. این حرفش مثل این بود که بگوید

رابرت براونینگ برای زدن گیتار بیس شماره‌ی سه در گروه کاردز^۲

استخدام شده.

گفتم: «واقعاً مسخره‌ای.»

— برادرم آهنگ‌های فوق‌العاده‌ای می‌سازه.

— عالیه. واقعاً دوست داشتنیه.

جو توضیح داد: «قرار نیست همه‌ی عمرم براش ترانه بنویسم.

فقط تا وقتی که کارش بگیره.»

— یعنی شب‌ها همه‌ی وقتت رو سر این کار می‌ذاری؟ اصلاً روی

رمانت کار نکردی؟

جو به سردی گفت: «بهت که گفتم. منتظرم کارش بگیره. وقتی کارش گرفت، من کارم تمومه.»

ازش پرسیدم: «برادرت خرج و مخارج زندگی شو چه جوری در می آره؟»

— خب، الان بیش تر وقتش رو با پیانو سر می کنه.

— گرفتم. هنرمند کار نمی کنه.

جو پرسید: «می خواهی یکی از کارهای سانی رو بشنوی؟»

گفتم نه، ولی به هر حال او من را به استودیوی ضبط برد. جو پشت پیانو نشست و آهنگی را زد که قرار بود اسمش بشود "می خواهم صدای موسیقی را بشنوم". البته آهنگ خارق العاده ای بود. مات و مبهوت می کرد. آن زمان و مکان را برای به یادآوری شیرینی اش در آینده، در ذهنم تاریخ گذاری و بایگانی کردم. جو دوباره آن را برایم زد. تقریباً عالی می زد. وقتی زدش تمام شد، دست لاغرش را توی موهای سیاهش کشید و گفت: «منتظر می مونم تا کارش بگیره. وقتی کارش گرفت، من کارم تمومه.»

قابل توجه "دپارتمان اطلاعات موثق"، سانی واریونی خوش تیپ، دلفریب، دورو و بی حوصله بود. گذشته از این، او یک متخصص خلاق و با استعداد پیانو بود. انگشت هاش حیرت آور بودند. فکر می کنم بهترین انگشت های سال مزخرف ۱۹۲۶. آن ها آن قدر حرفه ای روی کلایه بازی می کردند که فکر می کردی چیز جدیدی باید از پیانو در می آمد. او با دست راستش یک آکورد کامل و پرقدرت و

سریع‌ترین و دلچسب‌ترین باسی که تا به حال شنیده‌ام را می‌زد، حتی بهتر از برو و بچه‌های سیاه‌پوست. وقتی که توی حال و هوای خودنمایی کردن برای خودش بود، تنها کسی بود که می‌توانست هر کدام از دست‌هایش را که می‌خواست پشت صندلی بیندازد و هم باس و هم سوپرانو را به تنهایی با دست باقی‌مانده بزند. به سختی می‌توانستی متوجهی فرق آهنگی که با یک دست نواخته شده و آهنگ‌های دیگر بشوی. آن قدر ذاتاً مغرور بود که متواضع به نظر می‌رسید. سانی هیچ وقت از تو نمی‌پرسید که آیا از موسیقی‌اش خوشت آمده یا نه. خیلی با اطمینان این طور فرض می‌کرد که خوشت آمده.

همیشه دلم خواسته وجود یک حسن را در سانی تصدیق کنم. در حالی که می‌دانست برلین، کارمایکیل، کرن و ایشام جونز آهنگ‌هایی با کیفیت همان‌هایی که او می‌زد، می‌سازند، به این مسئله آگاه بود که جو بین ترانه‌سراها کلاس مخصوص خودش را دارد. اگر سانی یک وقتی به خودش زحمت فخرفروشی در انظار عمومی را می‌داد، درباره‌ی جو فخر می‌فروخت.

سانی هیچ وقت به من اجازه‌ی تماشای کارکردنش با جو را نداد. به جز یک بار که جو برایم تعریف کرد، نمی‌دانم روش‌های کارشان چه طور بود. جو به من گفت سانی هر چیزی را که می‌سازد تقریباً پانزده بار می‌زند، در حالی که جو آهنگش را با چالاکی با مداد و کاغذ دنبال می‌کرد. فکر می‌کنم این کار باید کار سرد و خشکی بوده باشد. روزی که برای فروش "می‌خواهم صدای موسیقی را بشنوم"،

«مری، مری» و «بگی کثیف» به شیکاگو رفتند، من با آنها بودم. عمومی من وکیل تدی بارتو بود و من آنها را بردم تا تدی را ببینند. وقتی که تدی به نحو شگفت‌انگیزی اعلام کرد که می‌خواهد هر سه آهنگ را بخرد، هیچ‌کدام از برادران واریونی تپ^۱ نرقصیدند. تدی دوباره ولی این بار با حالتی تأثیرگذار گفت: «من هر سه رو می‌خوام. من هر سه تا آهنگ رو می‌خوام. ببینم شما مدیر برنامه دارین؟»

سانی همان‌طور که پشت پیانو نشسته بود گفت: «نه.» تدی گفت: «لازم هم ندارین. من آهنگ‌های شما رو منتشر می‌کنم و مدیر برنامه‌تون می‌شم. خوشحال باشین. من آدم خیلی زرنگی‌ام. ببینم شما پسرها واسه‌ی درآوردن خرج‌تون چی کار می‌کنین؟» جو در حالی که به بیرون پنجره نگاه می‌کرد، گفت: «من درس می‌دم.»

سانی از پشت پیانو گفت: «من سبد می‌بافم.»
 – شما باید فوراً به شهر نقل مکان کنید. شما باید نزدیک نبض اتفاقات باشین. شما دو تا نبغی با استعداد هستین. من به شما چک نقدی می‌دم. باید فوراً به شهر نقل مکان کنین.
 جو به او گفت: «من دلم نمی‌خواد پیام شیکاگو. همین طوری هم به اندازه‌ی کافی رسیدن به اولین کلاسم سخت هست.»

۱. Tap dance نوعی رقص که در آن برای ریتم‌سازی پنجه و پاشنه‌ی پا را به سرعت به زمین می‌زنند.

تدی رویش را کرد به من و گفت: «دوشیزه دیلی^۱ باید به این پسر
 به جویری بفهمونی که به شهر اسباب‌کشی کنه و نزدیک نبض تپنده‌ی
 کل کشور باشه.»

من گفتم: «اون یه رمان نویسه. اون نباید ترانه بنویسه.»
 تدی در حالی که می‌خواست همه چیز را حل کند، گفت: «خب،
 پس می‌تونه تو شهر چند تا رمان هم بنویسه. من کتاب‌ها رو دوست
 دارم. همه کتاب دوست دارن. ذهن آدم رو تقویت می‌کنه.»
 جو در حالی که به پنجره نگاه می‌کرد، گفت: «من شیکاگو نمی‌آم.»
 تدی خواست چیزی بگوید که سانی انگشتش را به نشانه‌ی
 سکوت روی لبش گذاشت. از سانی برای این کار خیلی بدم آمد.
 تدی به زیبایی گفت: «من این رو به خود شما واگذار می‌کنم تا با
 توجه به سود و منفعت خودتون درباره‌اش تصمیم بگیرین. نگران
 نیستم. می‌شه گفت خیالم راحت‌ه. ما دیگه همه عاقل و بالغیم.»



در قطار برگشت به ویکراس از مأمور واگن خواستیم برای ما یک
 میز بیاورد و پوکر بازی کردیم. ساعت‌ها بازی کردیم. بعد ناگهان یک
 احساس خاص و حشتناک به من دست داد. کارت‌هایم را زمین
 گذاشتم. به سکو برگشتم و یک سیگار روشن کردم. سانی هم برگشت
 و از من سیگار خواست. خیلی راحت و با اطمینان و با حالتی
 هراس‌آور بالای سرم ایستاد. واقعاً استاد بود. نمی‌توانست بالای سر

تو، روی سکو، بین ماشین‌ها بایستد، بدون این‌که ارباب سکو باشد. از او خواهش کردم: «ولش کن سانی. تو حتی بهش اجازه نمی‌دی اون جووری که دلش می‌خواد کارت‌بازی کنه.»

او از آن آدم‌هایی نبود که بگوید، «منظورت چیه؟» دقیقاً می‌دانست چی دارم می‌گویم و برایش هم مهم نبود که من می‌دانم که می‌داند. فقط به آرامی منتظر ماند تا من حرفم تمام شود.

— ولش کن سانی. واسه چی این کار رو می‌کنی؟ تو که راه خودت رو باز کردی. می‌تونن یکی دیگه رو واسه نوشتن ترانه‌ها پیدا کنی. این موسیقی تونه که واقعاً فوق‌العاده‌ست.

— جو توی تمام کشور بهترین ترانه‌ها رو می‌نویسه. هیچ‌کس نمی‌تونه بهش برسه یا حتی بهش نزدیک بشه.

گفتم: «سانی، اون می‌تونه بنویسه. اون واقعاً می‌تونه بنویسه. من با پروفیسور وورهیس^۱ - حتماً درباره‌اش شنیدی - توی کالج صحبت کردم و وقتی بهش گفتم جو دیگه نمی‌نویسه، فقط سرش رو تکون داد. فقط سرش رو تکون داد سانی. فقط همین.»

سانی ته‌سیگارش را پرت کرد روی سکو و با کفشش آن راله کرد و گفت: «جو به خستگی منه. ما کلاً آدم‌های خسته‌ای به دنیا اومدیم. موفقیت همون چیزیه که هر دومون بهش احتیاج داریم. موفقیت حداقل یک خرده خواسته‌هامون رو برآورده می‌کنه. موفقیت پول

می‌آره. حتی اگه جو این رمان رو بنویسه سال‌ها طول می‌کشه تا مردم هنرش رو تحسین کنن.»

من گفتم: «تو اشتباه می‌کنی. تو داری خیلی اشتباه می‌کنی. جو خسته نیست. جو فقط به خاطر آرمان‌های خاص خودش تنهاست. اون خیلی هدف داره. ولی تو هیچی نداری. تو تنها کسی هستی که خسته‌ست، سانی.»

سانی گفت: «مطمئناً اشتباه فهمیدی و داری وقتت رو تلف می‌کنی. می‌تونم کاری کنم که از یه چیز من خوشتر بیاد؟»
گفتم: «ازت متنفرم. تموم زندگیم سعی می‌کنم از آهنگات متنفر باشم.»

کیف دستی‌ام را از دستم کشید، بازش کرد و سیگارهایم را برداشت.
گفت: «غیرممکنه بتونی.»
برگشتم توی واگن.



برادران واریونی امی جو را به دنبال پگی کثیف بیرون دادند، و قبل از این‌که تب امی جو بخوابد، آن آهنگ شگفت‌انگیز یعنی "رئیس خیابان استیت" روی میزگران قیمت و جدید تدی بار تو پرتاب شد. بعد از "رئیس آهنگ" اگه گریه کنم خوبه، آنی؟" و بعد از "آنی"، "یک‌کم بمون" را ساختند. بعد "فرانسس هم آن‌جا بود" و بعدش "بلوزهای خیابان وری" و بعدش - آه، می‌توانم همه‌ی آن‌ها را اسم ببرم. می‌توانم همه‌شان را بخوانم. ولی فایده‌اش چیست؟

درست بعد از "مری، مری" آن‌ها به شیکاگو نقل مکان کردند، یک خانه‌ی بزرگ خریدند و پُرش کردند از آشناهای فقیرشان. آن‌ها زیرزمین را برای خودشان نگه داشتند. زیرزمین یک پیانو، یک میز بیلیارد و یک بار داشت. آن‌ها نیمی از اوقات همان پایین می‌خوابیدند. آن قدر پولدار شده بودند که تقریباً شب‌ها می‌توانستند هر کاری که دوست داشتند انجام بدهند؛ مثل پرت کردن سنگ‌های قیمتی زمرد برای دخترهای مو طلایی و یا هر چیزی که فکرش را بکنی. خیلی زود خوار و بارفروشی در آمریکا نبود که بدون باصدا یا بی‌صدا سوت‌زدن یا خواندن یکی از آهنگ‌های برادران واریونی از نردبان برای برداشتن یک قوطی مارچوبه بالا برود.

درست بعد از "اگه گریه کنم خوبه، آنی؟" پدرم مریض شد و من مجبور شدم با او به کالیفرنیا بروم.

به جو گفتم: «من فردا با بابام دارم می‌رم. بالاخره داریم می‌ریم کالیفرنیا. چرا با من به کالیفرنیا نمی‌آی؟ به زیون لتونیایی^۱ بهت پیشنهاد ازدواج می‌دم.»

من را برای ناهار برد بیرون.

— دلم برات تنگ می‌شه سارا.

— کُرین گریفیت^۲ هم قراره تو قطار باشه. اون خیلی خوشگله.

جو لبخند زد. او همیشه خوب لبخند می‌زد. گفت: «منتظرت

۱. Latvian؛ زبان رسمی کشور لتونی

می مومن تا برگردی سارا. تا اون موقع دیگه یه پسر بزرگ شدم.»
من دستم را برای گرفتن دستش، همان دست لاغر و خارق العاده
روی میز دراز کردم.

— جو. جوی عزیزم. یکشنبه چیزی نوشتی؟ نوشتی جو؟ طرف
دست نوشته هات رفتی؟

دستش را از توی دستم کشید بیرون و گفت: «خیلی مؤدبانه
واسش سر تکون دادم.»

— اصلاً نوشتی؟

— ما داشتیم کار می کردیم. تنهام بذار. تنهام بذار، سارا. بذار فقط
سالاد میگو مون رو بخوریم و هم دیگرو تنها بذاریم.

— جو، من عاشقتم. می خوام که شاد باشی. داری خودت رو توی
اون زیرزمین نابود می کنی. دلم می خواد ول کنی بری سراغ رمانت.

— سارا خواهش می کنم. اگه یه چیزی بهت بگم ساکت می شی؟
یعنی کاملاً ساکت می شی؟

— آره.

— ما داریم روی یه آهنگ جدید کار می کنیم. من به سانی دو هفته
وقت دادم. از اون به بعد لوگانگین^۱ براش ترانه ها رو می نویسه.

من گفتم: «این رو به سانی گفتی؟»

— معلومه که گفتم.

— اون لوگانگین رو نمی خواد. اون تو رو می خواد.

جو گفت: «اون گانگین رو می خواد، متأسفم که بهت گفتم.»
 بهش گفتم: «اون گولت می زنه، جو. اون گولت می زنه که بمونی. با
 من بیا کالیفرنیا. یا فقط با من سوار قطار شو. می تونی هر وقت و هر
 کجایی که می خوای از قطار پیاده شی. می تونی...»
 - لطفاً خفه شو، سارا.



وقتی که جو با من و بابا به ایستگاه قطار آمد، من پروفیسور
 وورهایس را وادار کردم بروم و سانی را ببینم. خودم نمی توانستم بروم
 بینمش. نمی توانستم آن چشم های سرد و خسته ی او که تمام
 ترفندهای ضعیف و ناچیز من را از قبل می خواندند، تحمل کنم.
 سانی پروفیسور وورهایس را در زیرزمین ملاقات کرد. تمام مدتی که
 پیرمرد آن جا بود، او داشت پیانو می زد.

- بفرمایید بشینید پروفیسور.

- ممنون. شما خیلی خوب می زنید آقا.

- نمی تونم زیاد باهاتون حرف بزنم پروفیسور. سر ساعت هشت یه

کاری دارم.

پروفیسور رفت سر اصل مطلب: «خیلی خب، می دونم که جوزف
 در حال حاضر ترانه ها را برای شما می نویسه و این که مرد جوانی به
 نام گنگلی قراره جاش رو بگیره.»

سانی گفته ی مهمانش را اصلاح کرد: «گانگین. نه حتماً کسی
 شمارو سر کار گذاشته. جو بهترین ترانه ها رو توی کل کشور

می نویسه. گانگین فقط یکی از بر و بچه هاست.»

پروفسور وورهیس با زیرکی گفت: «برادر شما یک شاعره آقای واریونی.»

— من خیال می کردم به رمان نویسه.

— بگذارید بگیم به نویسنده. به نویسنده ی خیلی خوب. به اعتقاد من او واقعاً با استعداد.

— مثل رودیارد کیپلینگ^۱ و این جور آدم ها، آره؟

— نه، مثل جوزف واریونی.

سانی داشت با چند تا آکورد مینور با صدای بم و با ضربه های محکم روی پیانو بازی می کرد. پروفسور بدون این که دست خودش باشد، گوش می داد.

سانی گفت: «چی شمارو مطمئن کرده، چی شمارو این قدر مطمئن کرده که اون نوشتن رو واسه سال ها کنار نذاره و بعد یه مشت آدم نگن اون بازنده ی مسابقه ست؟»

پروفسور وورهیس گفت: «من فکر می کنم جوزف لیاقت داشتن این شانس رو داره، آقای واریونی. تا حالا اصلاً چیزهایی که برادرتون نوشته، خوندید؟»

— یه بار یکی از داستان هاش رو نشونم داد. دربارہ ی چند تا بچه بود که داشتن از مدرسه می اومدن بیرون. به نظرم خیلی مزخرف بود. توش هیچ اتفاقی نمی افتاد.

۱. Rudyard Kipling؛ نویسنده ی مشهور انگلیسی و برنده ی جایزه ی نوبل ادبیات

پروفسور گفت: «آقای واریونی شما باید دست از سرش بردارید. شما نفوذ چشمگیر و وحشتناکی روی او دارید. شما باید آزادش کنید.»

سانی یک دفعه بلند شد و دکمه‌های کتِ صد و پنجاه دلاری‌اش را بست و گفت: «باید برم. متأسفم پروفسور.»

پروفسور پشت سر سانی از پله‌ها بالا رفت. پالتوهای‌شان را پوشیدند. یک دربان در را باز کرد و آن‌ها بیرون رفتند. سانی یک تاکسی صدا زد و به پروفسور تعارف کرد که برساندش و پروفسور مؤدبانه آن را رد کرد.

پروفسور آخرین تلاشش را هم کرد. او پرسید: «تو کاملاً مصممی که زندگی برادرت رو آتیش بزنی؟»

سانی، برای جواب، تاکسی را که صدا زده بود، مرخص کرد. برگشت و با دقت جواب خودش را به او داد. «پروفسور، من دلم می‌خواد آهنگ گوش بدم. من آدمی‌ام که به کلپ‌های شبانه می‌رم. اصلاً نمی‌تونم تحمل کنم برم یه کلپ شبونه و ببینم یه دختر بچه داره ترانه‌ی لوگانگین رو با آهنگ من می‌خونه. من موتزارت نیستم. من سمفونی نمی‌نویسم. من آهنگ می‌نویسم. ترانه‌های جو بهترین ترانه‌های جاز، ترانه‌های احساساتی و عشقی یا حتی شعرهای موزون و ریتمیک هستن، ترانه‌هاش بهترینن. من این رو از همون اول می‌دونستم.»

سانی سیگاری روشن کرد و دود را از میان لب‌های باریکش

بیرون داد.

گفت: «می‌خوام یه رازی رو بهتون بگم. من آدمی‌ام که با شنیدن آهنگ به طرز وحشتناکی مشکل دارم. من به کوچیک‌ترین کمکی که می‌تونم از دیگرون بگیرم احتیاج دارم.» سرش را به علامت خداحافظی برای پروفیسور تکان داد؛ از لبه‌ی جدول پیاده‌رو پایین آمد و سوار تاکسی دیگری شد.

شاید حساسیت من یک جایی در امتداد تمایل به یک زندگی معقولانه، معمولی و شادکم‌اثر شده. برای مدت زیادی بعد از مرگ جو واریونی سعی می‌کردم از جاهایی که در آن‌ها موسیقی جاز اجرا می‌شد، فاصله بگیرم. بعد یک دفعه داگلاس اسمیت^۱ را در کالج مدرسین ملاقات کردم، عاشقش شدم و با هم به رقص رفتیم. و وقتی که ارکستر یکی از آهنگ‌های برادران واریونی را اجرا کرد، من خائنانه دریافتم، می‌تونم از ترانه‌ها و آهنگ‌های واریونی‌ها برای قرار ملاقات‌هایم استفاده کنم و آن‌ها را برای به یادآوری شادکامی جدیدم در آینده، به خاطر بسپارم. خیلی جوان بودم و عاشق داگلاس. یک چیز عالی و خیلی معمولی در داگلاس وجود داشت، آغوشش همیشه برای من باز بود. فکر می‌کنم هر وقت زنی به یاد مردی تصمیم بگیرد غزلی برای جاودانگی عشق بنویسد، برای تأثیرگذارتر کردن شعرش باید به یاد بیاورد چگونه آن مرد صورت آن زن را میان دستانش می‌گرفته و چگونه آن را با نهایت نزاکت و علاقه واریوسی

1. Douglas Smith

می‌کرده. جو همیشه آن قدر رنجور و ناامید و آن قدر به دنبال استعداد ارضا نشده‌ی خودش بود که تمایل یا وقت و ارسی کردن حتی اگر از صورتم هم بگذریم، عشقم را هم نداشت. در نتیجه قلبم با عشق جدید، عشق قدیمی‌ام را به یاد می‌آورد.

در طول هفده سالی که از مرگ جو واریونی گذشت، به طور متناوب و معمولاً با درد و اندوه به داستان غم‌انگیزش فکر می‌کردم. بعضی وقت‌ها تمام جمله‌هایی را که یک وقتی از رمان ناتمامش موقعی که دانشجوی سال دوم ویکراس بودم، برایم می‌خواند، به یاد می‌آورم. به طور عجیبی آن‌ها را وقتی که در حال حمام دادن بچه‌ها بودم، بهتر از همیشه به یاد می‌آوردم. نمی‌دانم چرا.

همان‌طور که قبلاً گفتم، سانی واریونی الان در ویکراس است. او با من و داگلاس در خانه‌ی ما در تقریباً یک مایلی کالج زندگی می‌کند. اصلاً حالش خوب نیست و ظاهرش خیلی پیرتر از سنش نشان می‌دهد.

حدود سه ماه پیش پروفیسور وورهیس خیلی مسن و عزیز، موقع یکی از سخنرانی‌هایم، در کلاس را باز کرد و از من خواست اگر ممکن است لطف کنم و برای یک لحظه از کلاس بیرون بیایم. من هم در حالی که خودم را برای یک خبر یا تذکر مهم آماده کرده بودم، این کار را کردم. دوباره در دادن نمره‌های میان‌ترم تأخیر خیلی زیادی داشتم.

او گفت: «سارا، عزیزم، سانی واریونی این جاست.»

سریع واکنش نشان دادم ولی سعی کردم مسئله را انکار کنم و

گفتم: «نه، حرف تون رو باور نمی‌کنم.»

– عزیزم، اون این جاست. تقریباً بیست دقیقه‌ی پیش اومد دفتر من.

با صدایی لرزان پرسیدم: «چی می‌خواد؟»

پروفسور به آرامی گفت: «نمی‌دونم، واقعاً نمی‌دونم.»

– نمی‌خوام ببینمش. اصلاً نمی‌خوام ببینمش، فقط همین. من متأهلم. دو تا بچه‌ی خوب هم دارم. نمی‌خوام باهاش سروکار داشته باشم.

پروفسور وورهایس آهسته گفت: «خواهش می‌کنم، سارا. اون آدم

مریضه. یه چیزی می‌خواد. ما باید بفهمیم چی می‌خواد.»

فکر نمی‌کردم صدایم در بیاید، به خاطر همین چیزی نگفتم.

پروفسور با لحنی مهربان ولی محکم گفت: «سارا، مردی که توی

دفتر منه بی‌خطره.»

گفتم: «بسیار خب.»

پشت سر پروفسور تا انتهای راهرو رفتم. ناگهان احساس کردم

پاهایم در کنترل خودم نیستند. به نظر می‌رسید در حال آب شدن

هستند.

او روی یکی از صندلی‌های چرمی فرسوده‌ی دفتر پروفسور

نشسته بود. وقتی مرا دید از جا بلند شد.

– سلام سارا.

– سلام سانی.

از من پرسید که می‌تواند بنشیند. به سرعت گفتم: «بله. لطفاً بشینید.»

سانی نشست و پروفیسور وورهیس به سر جایش پشت میز بزرگ برگشت. من هم نشستم و سعی کردم متخاصم به نظر نرسم. می‌خواستم به این آدم کمک کنم. فکر می‌کنم چیزی درباره‌ی این که هفده سال مدت زمان خیلی طولانی هست، گفتم. سانی حتی یک جواب سرسری هم نداد. به زمین زل زده بود.

پروفیسور وورهیس با لحنی حساب‌شده ولی با محبت پرسید: «چی می‌خواهید آقای واریونی؟ ما چی کار می‌تونیم براتون بکنیم؟» سانی برای مدتی طولانی به دنبال جواب گشت. بالاخره گفت: «من چمدون جو که دست‌نوشته‌هاش توی اون‌ه رو دارم. خوندم شون. بیش‌تر اون‌ها روی مقواهای قوطی کبریت نوشته شدن.» نمی‌دانستم می‌خواهد حرف را به کجا برساند، ولی می‌دانستم به کمک احتیاج دارد.

گفتم: «می‌دونم منظور تون چیه. اون براش مهم نبود روی چی می‌نویسه.»

– می‌خوام کتابش رو جمع و جور کنم. یه جورایی سرو سامونش بدم. می‌خوام توی مدتی که این کار رو می‌کنم، یه جایی داشته باشم. سرش را برای نگاه کردن به هیچ‌کدام از ما بالا نیاورد.

گفتم: «اون رمان حتی تموم نشده. جو حتی تمومش نکرد.»
– تمومش کرد. اون وقتی که شما و پدرتون به کالیفرنیا رفتین،

تمومش کرد. من هیچ وقت بهش اجازه ندادم جمع و جورش کنه.
پروفسور وورهیس مسئولیت نظر دادن درباره‌ی این تصمیم را
پذیرفت. روی میز به جلو خم شد و به سانی گفت: «این کار واقعاً
بزرگیه.»
— بله.

— چرا می‌خوای این کار رو بکنی؟
— چون وقتی کتابش رو می‌خونم، برای اولین بار توی زندگیم
می‌تونم صدای موسیقی رو بشنوم.
با درماندگی سرش را بالا آورد و در حالی که امیدوار بود هیچ‌کدام
از ما از حرف پر معنی او علیه خودش سوء استفاده نکنیم، به من و
پروفسور وورهیس نگاه کرد.
هیچ‌کدام از ما دو نفر هم این کار را نکردیم.

ملودی بلو'

سرگذشتی از لید الوئیز^۲ که آهنگ‌های بلوز^۳ را آن‌گونه می‌خواند که هرگز پیش و پس از او خوانده نشده‌اند.

در نیمه‌ی زمستان ۱۹۴۴ پشت یک کامیون پر از سربازهای آمریکایی سوار و از شهر لوکزامبورگ^۴ به خط مقدم هالزوفن^۵، در آلمان برده شدم. مسافتی به اندازه‌ی چهار بار پنچری، سه مورد (گزارش شده) یخ‌زده، و حداقل یک مورد ذات‌الریه که در مراحل اولیه بود. چهل و چند مرد فشرده شده در کامیون، که تقریباً همه ذخیره‌های پیاده‌نظام بودند. خیلی از آن‌ها تازه از بیمارستان‌های انگلیس مرخص

→ ۱. اشاره به نوعی موسیقی که در آن از نت‌های آبی یا محزون استفاده می‌شود. نت‌های آبی یا بلو صدایی پایین‌تر از نت‌های معمولی دارند و قطعات بلوز معمولاً دارای ریتمی آرام و محزون هستند.

2. Lida Louise

۳. Blues؛ آهنگ‌های جاز ملایم سیاهان آمریکا

4. Luxembourg

5. Halzhoffen

شده بود. جایی که برای زخم‌هایی که کمی قبل در حین عملیات در جنگ برداشته بودند، تحت درمان قرار گرفته بودند. آن‌ها در حالی که ظاهراً به وضع اولیه برگردانده شده بودند، در راه ملحق شدن به کارخانه‌های اسلحه‌سازی لشکر خاصی از پیاده‌نظام بودند که، من برحسب اتفاق می‌شناختم. آن‌ها توسط یک سرتیپ فرماندهی می‌شد که به ندرت بدون همراهی لوژر^۱ و عکاسش، هر کدام در یک طرف، سوار ماشین فرماندهی‌اش می‌شد؛ یک مرد جنگجو که همیشه استعداد خاصی برای نوشتن یادداشت‌های کوتاه، صریح و شایسته‌ی نقل برو به درک داشت، آن‌هم زمانی که توسط دشمن محاصره می‌شد یا تعداد نفراتش کم‌تر از آن‌ها بود. من ساعت‌ها بدون این‌که خیلی مستقیم به چشم کسی در کامیون نگاه کنم، سوار ماشین بودم.

در طول ساعات روز همه‌ی افراد تلاش جانانه‌ای کردند تا اشتیاق‌شان را برای این‌که ضربه‌ی دیگری به دشمن بزنند سرکوب یا منحرف کنند. در دو طرف کامیون، گروه‌های لال‌بازی تشکیل شدند. سیاستمداران محبوب به تفصیل مورد بحث قرار گرفتند. آوازه‌ها شروع شدند؛ آوازه‌های پرشور جنگ، که اکثراً توسط ترانه‌سرایان وطن‌پرست برادوی^۲ که به خاطر گردش غم‌انگیز و شاید همیشه‌تلخ چرخ گردون، از قرار گرفتن در جای خود در خط مقدم سلب

۱. Luger؛ نوعی اسلحه‌ی نیمه‌اتوماتیک آلمانی

۲. Broadway؛ مهم‌ترین تئاتر و مرکز تفریحی شهر نیویورک که طولانی‌ترین خیابان جهان است.

صلاحیت شده بودند، نوشته می‌شدند. خلاصه، کامیون با ترانه‌خوانی و مزاح کاملاً به جنبش درآمده بود تا این‌که شب شد و پرده‌های خاموشی آویخته شدند. بعد به نظر رسید که همه‌ی افراد، به جز راوی اصلی داستان زیر و خودم، خواب‌شان برد یا یخ زدند. او سیگار داشت و من گوش.

این همه‌ی چیزی است که درباره‌ی مردی که داستان را برایم گفت، می‌دانم:

اسم کوچکش رادفورد بود. او ته‌لهجی جنوبی داشت و به سرفه‌ی مزمن سنگر انفرادی مبتلا بود. نوارها و صلیب سرخ فرمانده بچه‌های پزشکی، مطابق مد روی کلاهش نقاشی شده بودند.

این همه‌ی چیزی است که درباره‌ی او می‌دانم به جز آن‌چه که به طور طبیعی می‌توان از داستانش فهمید. پس خواهش می‌کنم هیچ‌کس درخواست اطلاعات اضافی نکند. من حتی نمی‌دانم که او امروز زنده است یا نه. این خواهش به خصوص در مورد خوانندگانی است که ممکن است دیر یا زود فکر کنند که این داستان انتقادی از یک بخش این کشور است.

این داستان به هیچ وجه انتقاد از کسی یا چیزی نیست. فقط یک داستان کوچک ساده از پای سیب مامان، آبجوی تگری، آدم‌های حقه‌باز بروکلین^۱ و تئاتر لوکس ایر^۲ است. خلاصه کنم، چیزهایی که ما

1. Brooklyn

۲. Lux Theater of the Air: کمپانی تئاتری که در نیویورک تأسیس شد و پس از موفقیت اولیه در اجراهای تئاتر، تئاتر رادیویی اجرا می‌کرد.

برای آن‌ها جنگیدیم. واقعاً نمی‌شود این چیزها را از دست داد. رادفورد اهل جایی به اسم آگرزبورگ^۱ در تنسی^۲ بود. او می‌گفت که از ممفیس^۳ تا آن‌جا یک ساعت راه است. آن‌جا به نظرم یک شهر کوچک قشنگ رسید چون خیابانی به اسم خیابان دوشیزه پکر^۴ داشت. نه فقط خیابان پکر یا پکرز بلکه خیابان دوشیزه پکر. دوشیزه پکر معلم مدرسه‌ای آگرزبورگی بود که در طول جنگ داخلی چند گلدان از پنجره‌ی اتاق مدیر مدرسه به چند گروه از سربازان متحدین که در حال عبور بودند، شلیک کرده بود. برای دوشیزه پکر هیچ‌کدام از این چیزها، پرچم تکان دادنی باربارا فریتچی^۵ را نساخت. او فقط هدف گرفته بود و پرتاب کرده بود و قبل از این‌که کسی بتواند با یک تبر به او برسد، پنج نفر از پسرهای آبی‌پوش را انداخته بود. او آن زمان نوزده ساله بود.

پدر رادفورد در اصل بوستونی^۶ بوده. فروشنده‌ای در یک شرکت ماشین‌تایپ بوستونی. در یک سفر کاری به آگرزبورگ، درست قبل از جنگ جهانی اول، او با یک دختر پولدار محلی آشنا شده و ظرف دو

1. Agersburg

2. Tennessec

3. Memphis

4. Miss Packer's Street

5. Barbara Fritchic؛ قهرمان مشهور آمریکایی که در سن نود و پنج سالگی در جنگ داخلی پرچم اتحاد را در مقابل گروه سربازان جناح مخالف از پنجره‌ی خانه‌اش بیرون آورد و تکان داد. این اتفاق موضوع یک شعر شاعر آمریکایی، جان‌گرینلیف‌ویتیر، به نام باربارا فریتچی است.

6. Boston

هفته با او ازدواج کرده بود. او هرگز به دفتر مرکزی یا بوستون برنگشت و ظاهراً بدون سر سوزنی پشیمانی، هر دو را از زندگی اش حذف کرد. روی هم رفته او آدم زبر و زرنگی بود. او کم‌تر از یک ساعت بعد از این‌که زنش هنگام به دنیا آوردن رادفورد مرد، سوار تراموایی که به حومه‌ی اگرزبورگ می‌رفت شد و یک شرکت انتشاراتی را که آینده‌ای نامطمئن داشت، خرید. شش ماه بعد او کتابی را منتشر کرد که خودش نوشته بود و "تعلیمات اجتماعی برای آمریکایی‌ها" نام داشت. در طول مدت چند سال این کتاب توسط یک مجموعه موفق از کتاب‌های درسی دشوار که حتی امروز به طور بیش از حد گسترده به عنوان "مجموعه اطلاعات برای دانش‌آموزان دبیرستانی پیشرو آمریکایی" شناخته می‌شوند، دنبال شد. من به عنوان یک امر مسلم می‌دانم که کتاب "علوم برای آمریکایی‌ها" حدود سال ۱۹۳۲ سری به دبیرستان‌های دولتی فیلادلفیا^۱ زد. کتاب پر بود از نمودارهای کوچک گیج‌کننده از نقاط اتکای ساده‌ی کوچک. دوران کودکی پسر، رادفورد، استثنایی بود. پدرش از کسانی که فقط کتاب‌هایش را می‌خواندند، متنفر بود. او حتی در اوج فصل تابستان از پسر امتحان می‌گرفت و او را می‌چزاند. او را برای تعریف کروموزوم بالای پله‌ها نگه می‌داشت و به شرطی به او باقالی می‌داد که سیارات را به ترتیب اندازه نام ببرد. او پول هفتگی ده سنتی پسر را در مقابل تاریخ تولد، مرگ یا شکست برخی از شخصیت‌های تاریخی

1. Philadelphia

به او می داد. خلاصه کنم، در سن یازده سالگی، رادفورد از لحاظ درسی تقریباً به اندازه‌ی یک سال اولی دبیرستان می دانست و از لحاظ غیردرسی بیش تر. سال اولی معمولی دبیرستان نمی داند که چه طور بدون استفاده از بالش و ملحفه روی زمین یک سلول بخوابد. با این حال، دو پاورقی مهم در دوران کودکی رادفورد وجود داشت. آن‌ها در کتاب‌های پدرش نبودند، ولی آن قدر به او نزدیک بودند که در مواقع اضطراری بتواند روی شان حساب کند. یکی از آن‌ها مردی بود به نام چارلز سیاه^۱، دیگری دختر کوچکی به نام پگی مور^۲.

پگی در مدرسه همکلاسی رادفورد بود. با این حال خیلی به او توجه نکرده بود به غیر از این که او معمولاً اولین کسی بود که در مسابقه‌ی دیکته حذف می شد. او تا زمانی که یک روز پگی را دید که آن طرف راهرو آدامسش را در فرو رفتگی گردنش جا داد، ارزش واقعی او را درک نکرده بود. این کار؛ رادفورد را به عنوان کار بسیار جذابی که هر کس، حتی یک دختر، می توانست انجام دهد، بسیار تحت تأثیر قرار داد. در حالی که زیر میز دولا شده بود و وانمود می کرد که چیزی از روی زمین برمی دارد، زمزمه کرد و به پگی گفت: «بین! این جایبه که آدامست رو می ذاری؟»

خانم جوان که آدامس در گردنش بود، در حالی که لب‌هایش از هم

1. Black Charles

۲. Peggy Moore؛ نام پگی در زبان انگلیسی مخفف نام مارگارت است.

باز شده بودند، برگشت و سر تکان داد. او خوشحال شده بود. این اولین باری بود که رادفورد خارج از وظیفه با او صحبت کرده بود. رادفورد روی زمین دنبال یک لاک غلط‌گیر که وجود خارجی نداشت، گشت: «گوش کن. می‌خواهی بعد از مدرسه یکی از دوست‌های من رو ببینی؟»

پگی دستش را روی دهانش گذاشت و وانمود کرد که سرفه می‌کند: «کی؟»

– چارلز سیاه.

– اون کیه؟

– اون یه مرده. تو خیابون ویلارد^۱ پیانو می‌زنه. از دوست‌های منه.

– اجازه ندارم برم خیابون ویلارد.

– اه!

– کی می‌ری؟

– درست بعد از این‌که ول‌مون کنه. امروز نگه‌مون نمی‌داره.

حوصله‌اش زیادی سر رفته... باشه؟

– باشه.

آن بعد از ظهر، بچه‌ها به خیابان ویلارد رفتند و پگی چارلز سیاه را ملاقات کرد و چارلز سیاه پگی را ملاقات کرد. کافه‌ی چارلز سیاه یک پاتوق همبرگر فروشی بود، یکی از منظره‌های ناجور در خیابانی که به طور معمول وقتی که شورای شهر تشکیل جلسه می‌داد، روی کاغذ

تخریب می شد.

شاید این رستوران نمونه‌ی همه‌ی رستوران‌هایی بود که توسط والدین - که معمولاً از شیشه‌ی بغل ماشین نگاه می‌کردند - ناسالم به نظر می‌رسیدند. خلاصه، جای محشری بود. به علاوه، جای شک است که تا به حال کسی از مشتری‌های جوان چارلز سیاه از همبرگرهای خوشمزه و چربی که او سرو می‌کرد مریض شده باشد. به هر حال، تقریباً هیچ‌کس برای خوردن پیش چارلز سیاه نمی‌رفت. طبیعتاً آدم بعد از این‌که به آن جا می‌رفت، غذا می‌خورد، ولی این دلیل رفتن نبود.

آدم آن جا می‌رفت چون چارلز سیاه مثل کسی که از ممفیس آمده باشد پیانو می‌زد، حتی شاید بهتر. او پرشور پیانو می‌زد. همیشه وقتی داخل می‌شدی پشت پیانو بود و همیشه وقتی باید می‌رفتی خانه هنوز آن جا بود. ولی فقط این نبود. (به هر حال چارلز سیاه پیانیست فوق‌العاده‌ای بود، که به طور فوق‌العاده‌ای خستگی‌ناپذیر بود.) چیزی که بین پیانیست‌های سفید نادر است. او، وقتی جوان‌ها کنار پیانویش می‌آمدند که از او بخواهند چیزی بنوازند، یا فقط باهاش حرف بزنند، مهربان بود. او به آدم نگاه می‌کرد و گوش می‌داد.

تا قبل از این‌که رادفورد پیگی را با خودش به آن جا ببرد او احتمالاً جوان‌ترین مشتری دائم کافه‌ی چارلز سیاه بود. او برای بیش از دو سال، او دو یا سه بعدازظهر در هفته تنها به آن جا می‌رفت. البته هرگز شب به آن جا نمی‌رفت و دلیل خیلی خوبی برای این کار داشت.

رادفورد شب‌ها اجزای بیرون رفتن نداشت. او سرو صدا و دود را بعد از تاریکی از دست می‌داد ولی بعد از ظهرها چیزی به دست می‌آورد که به همان اندازه مطلوب بود. او امتیاز گوش دادن به بهترین آهنگ‌های چارلز را داشت. تنها کاری که باید انجام می‌داد تا وارد این معامله شود این بود که هنرمند را بیدار کند. نکته این بود. چارلز سیاه بعد از ظهرها می‌خوابید. مثل یک مُرده هم می‌خوابید.

رادفورد فهمید که رفتن به خیابان ویلارد برای شنیدن نوازندگی چارلز با پگی بهتر است. او نه تنها برای نشستن روی زمین همراه خوبی بود. بلکه برای گوش کردن هم او را همراهی می‌کرد. رادفورد از نشستن پگی طوری که پاهای قوی و معمولاً کبودش را جمع می‌کرد و انگشت‌هایش را دور میچ حلقه می‌کرد، خوشش می‌آمد. او از این که ببیند چه طور وقتی چارلز پیانو می‌زند، پگی دهانش را روی زانوها می‌گذارد و جای دندان‌هایش می‌ماند، خوشش می‌آمد. او از طرز راه رفتن پگی وقتی که به خانه برمی‌گشتند و او گاهی ضربه‌ای به یک سنگ‌ریزه یا قوطی حلبی می‌زد یا متفکرانه یک ته سیگار را با پاشنه دو نیم می‌کرد، هم خوشش می‌آمد. پگی خیلی کارش درست بود. البته رادفورد به او نمی‌گفت که این طور است. پگی تمایل داشت بساط عشق و عاشقی راه بیندازد، چه با تحریک شدن و چه بدون آن. با این حال باید به پگی آفرین گفت. او حتی یاد گرفت که چه طور چارلز سیاه را بیدار کند. یک بعد از ظهر حدود سه و نیم، درست بعد از این که بچه‌ها وارد رستوران شده بودند، پگی گفت: «می‌شه این بار من

بیدارش کنم؟ هان رادفورد؟»

— حتماً. دست به کار شو. اگه می‌تونی.

چارلز سیاه با همه‌ی لباس‌ها، به جز کفش‌هایش روی یک کاناپه‌ی درب و داغان که چند میز آن‌طرف‌تر از پیانوی محبوبش بود، می‌خواستند. پگی از روش تئوری به مسئله نزدیک شد.

رادفورد گفت: «خب، دست به کار شو و بیدارش کن.»

— دارم آماده می‌شم؛ دارم آماده می‌شم. برو کنار.

رادفورد مغرورانه او را نگاه کرد. گفت: «نه. نمی‌تونی فقط این‌ور اون‌ورش کنی و به جایی برسی. من رو دیدی. باید حسابی بکشی‌اش. درست زیر پهلوهایش رو بگیر. من رو که دیدی.»

پگی گفت: «این‌جا؟» بعد انگشتش را روی جزیره‌ای از عصب‌ها که در کنار محل انشعاب پشتی بند شلوار چارلز برجسته شده بود، گذاشت.

— دست به کار شو.

پگی آن را مثل فنر کشید و ول کرد. چارلز سیاه کمی تکان خورد. ولی بدون این‌که حتی حالت خوابیدنش را خیلی عوض کند به خوابیدن ادامه داد.

— تو فرصت رو از دست دادی. به هر حال باید محکم‌تر از آن

بزنیش.

داوطلب سعی کرد که از دست راستش سلاح مهیب‌تری بسازد. او شستش را بین مشت و انگشت دومش ساندویچ کرد، آن را از خودش

دور نگه داشت و با تحسین نگاهش کرد.

— اون طوری شستت رو می شکنی. شستت رو بیار بیرون از...

پگی گفت: «اه، ساکت باش،» و مشتش را ول کرد.

مؤثر بود. چارلز سیاه فریاد و حشتناکی زد و دو فوت در هوای دم کرده‌ی کافه از زمین بلند شد. در حالی که پایین می‌آمد، پگی درخواستی کرد: «چارلز لطفاً برای من آهنگ "خانم خانم" رو می‌زنی؟» چارلز سرش را خاراند، پاهای عظیم جوراب پوشیده‌اش را روی زمین خال‌خالی از ته سیگار تاب داد و با چشم‌های نیمه‌باز به او نگاه کرد. «تویی مارگار... ریت؟»

— آره. تازه رسیدیم این جا. همه‌ی کلاس رو نگه داشتن. می‌شه

لطفاً "خانم خانم" رو بزنی چارلز؟

رادفورد با هیجان اضافه کرد: «تعطیلات تابستون دوشنبه شروع

می‌شه. می‌تونیم هر بعد از ظهر بیاییم.»

چارلز گفت: «خدای من، خدای من! این عالی نیست!» چارلز

جدی می‌گفت. او روی پاهایش بلند شد، مرد مهربان غول‌آسا، در

حالی که خمار از چند پیک جین^۱ بود، شروع به حرکت به طرف

پیانویش کرد.

پگی قول داد: «زودتر هم می‌آییم.»

چارلز جواب داد: «این عالی نیست!»

رادفورد گفت: «این طرف چارلز، تو داری مستقیم می‌ری تو

دست شویی خانم‌ها.»

— اون هنوز به جورایی خوابه. فقط به بار بزنش رادفورد...

فکر کنم تابستان خوبی بود، روزهای پر از پیانوی چارلز. ولی نمی‌تونم قطعاً بگویم. رادفورد برایم یک داستان گفت؛ زندگی نامه‌ی شخصی‌اش را که برایم تعریف نکرد.

بعد او از یک روز در نوامبر برایم گفت. هنوز یک سال کولیجی^۱ بود، ولی دقیقاً نمی‌دانم کدامش. به هر حال فکر نکنم آن سال‌های کولیجی چندان فرقی با هم داشته باشند.

بعد از ظهر بود. نیم ساعتی بعد از این‌که شاگردهای مدرسه‌ی ابتدایی اگرزبورگ راه‌شان را با هل دادن و فشار آوردن و مشت زدن برای بیرون رفتن از در خروجی باز کرده بودند؛ رادفورد و پگی روی بلندی تیرهای شیب‌دار خانه‌ی جدیدی که داشت در خیابان دوشیزه پکر ساخته می‌شد نشسته بودند. نجاری در دید نبود. بلندترین، باریک‌ترین و ضعیف‌ترین تیر چوبی خانه مال آن‌ها بود که بدون مزاحمت، دو طرف آن بنشینند.

در حالی که یک طبقه بالاتر از زمین، نشسته بودند، دربارهی چیزهایی که اهمیت داشتند صحبت می‌کردند: بوی بنزین، گوش‌های رابرت هرمنسون^۲، دندان‌های آلیس کلدول^۳، سنگ‌هایی که اشکالی

۱. Coolidge؛ رئیس جمهور آمریکا از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹

نداشت اگر به طرف کسی پرت شان می کردی، میلتون سیلز^۱، این که چه طور دود سیگار را از دماغت بدهی بیرون، خانم ها و آقایانی که دهان شان بوی بد می داد، بهترین سائز چاقو برای این که کسی را با آن بکشی.

آن ها آرزو هاشان را با هم رد و بدل می کردند. پگی تصمیم گرفت که وقتی بزرگ شد یک پرستار جنگ بشود. همین طور یک هنرپیشه ی فیلم. همین طور یک پیانیست. همین طور یک کلاهبردار، یکی که یک عالمه الماس و این چیزها بدزدد، ولی یک مقدارش را به آدم های فقیر بدهد؛ آدم های خیلی فقیر. رادفورد گفت که فقط می خواهد یک پیانیست بشود. شاید، در وقت آزادش، یک اتومبیل ران مسابقه شود. همین الان هم یک عینک محافظ خیلی خوب داشت.

بعد مسابقه ی تف انداختن دادند، که در لحظه ی پرهیجان آن یک جعبه ی پودر صورت بدون آینه ی گران قیمت از جیب ژاکت طرف بازنده بیرون افتاد. او شروع به پایین رفتن کرد تا آن را پیدا کند، ولی تعادلش را از دست داد و نزدیک یک چهارم طبقه سقوط کرد. او با صدای گرومپ و حشتناکی روی طبقه ی جدیدی که از صنوبر سفید ساخته شده بود، فرود آمد.

دوستش، بدون این که از جایش روی تیرهای شیب دار تکان بخورد، پرسید: «خوبی؟»

— سرم. رادفورد، دارم می میرم.

– نه، نمی میری.

– چرا، دارم می میرم. ببین.

– من همه‌ی این راه رو نمی‌آم پایین که فقط بینم.

خانم التماس کرد: «خواهش می‌کنم.»

رادفورد در حالی که اظهارنظرهای کوچک کنایه‌آمیزی درباره‌ی

کسانی که حتی نگاه نمی‌کنند که کجا دارند می‌روند، زمزمه می‌کرد،

پایین رفت.

او یکی دو کلاف از موی سیاه ایرلندی بیمار را کنار زد. پرسید:

«کجاش درد می‌کنه؟»

– همه‌جاش...

– خب، من هیچی نمی‌بینم. اصلاً هیچ خراشیدگی نیست.

– هیچ چی نیست؟

– خراشیدگی. خونی چیزی. حتی هیچ ورمی هم نیست.

بازرس با بدگمانی عقب کشید: «من حتی فکر نمی‌کنم که تو با سر

افتادی.»

– خب، افتادم. بازم نگاه کن... آن‌جا. درست جایی که دستت...

– من هیچی نمی‌بینم. من برمی‌گردم بالا.

پگی گفت: «صبر کن! اول بوسش کن. این‌جا. درست همین‌جا.»

– من کله‌ی عزیزت رو بوس نمی‌کنم. فکر می‌کنی من چی‌ام؟

پگی به گونه‌اش اشاره کرد: «خواهش می‌کنم. درست همین‌جا.»

رادفورد در حالی که حوصله‌اش سر رفته و نوع دوست شده بود،

کار را تمام کرد.

در ادامه خبر موزیانه‌ای اعلام شد: «حالا ما نامزد شدیم.»

— تو گفتی و من هم باور کردم... من دارم می‌رم. من می‌رم رستوران چارلز پیر.

— نمی‌تونی. اون گفت امروز نیایید. اون گفت امروز قراره یه مهمون داشته باشه.

— ناراحت نمی‌شه. به هر حال، من با تو این‌جا نمی‌مونم. تو نمی‌تونی تف کنی. تو حتی نمی‌تونی آرام بنشینی و وقتی من دلم برات می‌سوزه سعی می‌کنی عشقولانه شی.

— من زیاد عشقولانه نمی‌شم.

رادفورد گفت: «خداحافظ.»

— من باهات می‌آم.

آن‌ها خانه‌ی خالی خوشبو را ترک کردند و بی‌حوصله در خیابان‌های ساعت چهاری پاییز به طرف رستوران چارلز سیاه رفتند. در خیابان اسپرس^۱ آن‌ها پانزده دقیقه ایستادند تا دو تا آتش‌نشان عصبانی را تماشا کنند که سعی می‌کردند بچه‌گره‌ای را از یک درخت بیرون بیاورند. زنی که یک کیمونوی ژاپنی پوشیده بود، عملیات را با صدای ناخوشایند و سمجی رهبری می‌کرد. بچه‌ها به او گوش می‌کردند، آتش‌نشان‌ها را نگاه می‌کردند و بی‌صدا توجه‌گره را جلب می‌کردند. گره نامیدشان نکرد. یک‌باره از شاخه‌ی بلند پایین پرید و

روی کلاه یکی از آتش‌نشان‌ها فرود آمد و بلافاصله از سکوی پرش روی درخت همسایه پرید. رادفورد و پگی در حالی که فکر می‌کردند و برای همیشه تغییر کرده بودند، به راه‌شان ادامه دادند. حالا بعدازظهر برای همیشه شامل یک درخت قرمز و طلایی، کلاه یک آتش‌نشان و یک گربه می‌شد که واقعاً بلد بود چه‌طور بپرد.

رادفورد گفت: «وقتی رسیدیم آن‌جا زنگ می‌زنیم. همین‌طوری صاف نمی‌ریم تو.»
— باشه.

وقتی که رادفورد زنگ رازده بود، چارلز سیاه، با صورت تراشیده، در را باز کرده بود. پگی بلافاصله به او گزارش داد: «به ما گفتی که امروز نیاییم، ولی رادفورد می‌خواست بیاید.»

چارلز سیاه دوستانه دعوت کرد: «بیاین تو.» او از دست آن‌ها ناراحت نبود. رادفورد و پگی با دستپاچگی، در حالی که دنبال مهمان می‌گشتند او را دنبال کردند.

چارلز سیاه گفت: «بچه‌ی خواهرم این‌جاست. اون و مامانش تازه از روستای گیتور^۱ اومدن.»

رادفورد پرسید: «اون پیانو می‌زنه؟»

— اون خواننده‌س پسر. اون خواننده‌س.

پگی پرسید: «چرا کرکره‌ها پایین؟ چارلز، چرا کرکره‌ها رو نمی‌کشی بالا؟»

چارلز سیاه گفت: «داشتم تو آشپزخونه غذا درست می‌کردم. شما بچه‌ها می‌تونین بهم کمک کنین اونارو بکشم بالا» و به آشپزخانه رفت.

هر کدام از بچه‌ها به یک طرف اتاق رفتند و به روشنی روز اجازه دادند که داخل شود. هر دو احساس آرامش می‌کردند. دستپاچگی مربوط به مهمان از بین رفته بود. اگر یک غریبه، کسی غیر از اعضا، در رستوران چارلز سیاه می‌پلکید، فقط بچه‌ی خواهرش بود؛ یعنی عملاً هیچ‌کس.

ولی رادفورد، در طرفی از کافه که پیانو قرار داشت، یک‌باره نفسش را حبس کرد. یک نفر پشت پیانو نشسته بود و او را تماشا می‌کرد. او بندکرکه را رها کرد و کرکه تقی به بالای پنجره خورد؛ برای لحظه‌ای با سرو صدا تلق و تولوق کرد و بعد ایستاد.

دختر بزرگی که به سیاهی چارلز بود و جای چارلز پشت پیانو نشسته بود گفت: «و خداوند فرمود، روشنایی بشود.» او با ملایمت اضافه کرد: «آره، مُرد.» او پیراهن زردی پوشیده بود و روبان زردی هم به موهایش بسته بود. نور خورشید، که رادفورد به داخل راه داده بود، روی دست چپش افتاده بود؛ که با آن آرام روی چوب پیانوی چارلز ضرب گرفته بود. در دست دیگرش، بین انگشتان بلند و ظریف، یک ته سیگار روشن داشت. او دختر زیبایی نبود.

رادفورد بالاخره گفت: «من فقط داشتم کرکه‌ها رو می‌کشیدم بالا.» دختر گفت: «دیدم. خوب این کار رو می‌کنی.» در حالی که این را

می‌گفت لبخند زد.

پگی آن‌جا آمده بود. او گفت: «سلام.» و دست‌ها را پشتش برد.
دختر گفت: «سلام به خودت.» رادفورد متوجه شد که با پایش هم
ضرب گرفته است.

پگی گفت: «ما زیاد این‌جا می‌آییم، ما بهترین دوست‌های
چارلزیم.»

دختر در حالی که به رادفورد چشمک می‌زد گفت: «خب، این خبر
خوشحال‌کننده‌ایه!»

چارلز سیاه در حالی که دست‌های کشیده و خیلی بزرگش را با
حوله‌ای خشک می‌کرد، از آشپزخانه بیرون آمد.

او گفت: «لیدا لوئیز، این‌ها دوست‌های منند، آقای رادفورد و
دوشیزه مارگار - "رییت." او به طرف بچه‌ها برگشت. «این‌که
این جاست بچه‌ی خواهر منه، دوشیزه لیدا لوئیز جونز^۱.»

خواهرزاده‌اش گفت: «ما هم دیگر رو ملاقات کردیم. ما همه دو
هفته‌ی پیش منزل لرد پلاشباتم^۲ با هم ملاقات کردیم. من و اون
داشتیم تو ایوان ماجانگ^۳ رو اجرا می‌کردیم.»

چارلز سیاه پیشنهاد داد: «نظرت چیه یه چیزی واسه این بچه‌ها
بخونی؟»

لیدا لوئیز درباره‌اش فکر کرد. او داشت به پگی نگاه می‌کرد. «تو و

1. Jones

2. Lord Plushbottom

۳. Mahjong؛ نوعی بازی چینی و هم‌چنین نام آهنگی است.

اون عاشق و معشوقین؟»

رادفورد فوری گفت: «نه.»

پگی گفت: «آره.»

لیدالوئیز از پگی پرسید: «چرا این پسر کوچولوی بامزه رو این جوریه که دوست داری، دوست داری؟»

پگی گفت: «نمی‌دونم. و استادنش رو پای تخته سیاه دوست دارم.»
به نظر رادفورد این اظهار نظر چندش آور آمد. ولی چشم‌های مرثیه‌خوان لیدالوئیز آن را برداشتند و با آن به طرف دیگر نگاه کردند.
او به چارلز سیاه گفت: «دایی، شنیدی این مارگار-ریت کوچولوی عزیز چی گفت؟»

چارلز سیاه گفت: «نه، چی گفت؟» او سرپوش پیانو را کنار زده بود و بین سیم‌ها دنبال چیزی می‌گشت، شاید یک ته سیگار یا سر یک بطری کچاپ.

— اون می‌گه این پسر کوچولوی بامزه رو به خاطر طرز و ایستادنش پای تخته سیاه دوست داره.

چارلز سیاه همان‌طور که سرش را از پیانو بیرون می‌آورد گفت:
«این درسته؟ تو یه چیزی واسه این بچه‌ها بخون لیدالوئیز.»

— باشه. چه آهنگی دوست دارن؟... کی سیگارهای من رو دزدید؟
درست همین جا کنار خودم گذاشته بودم شون.

دایش گفت: «تو زیادی سیگار می‌کشی. غیر قابل تحملی؛ دختر تو یه دختر زیاده‌روی بخوان.» او پشت پیانو نشست. «هیچ آدم خوبی

این اطراف نیست" رو بخون.»

— اون آهنگ به درد بچه‌ها نمی‌خوره.

— این بچه‌ها از این جور آهنگ‌ها خیلی خوش شون می‌آد.

لیدالوئیز گفت: «باشه.» و بلند شد و نزدیک پیانو ایستاد. او دختر

خیلی بلند قدی بود. رادفورد و پگی، روی زمین نشسته بودند، باید

خیلی بالا را نگاه می‌کردند تا او را ببینند.

— می‌خواهی تو کدوم کلاویه باشه؟

لیدالوئیز شانه‌ها را بالا انداخت: «ای، بی، سی، دی، ای، اف،

اف.» و به بچه‌ها چشمک زد. «چه فرقی می‌کنه؟ یه سبزش رو برام

بزن. باید به کفش هام بیاد.»

چارلز سیاه آکورد گرفت و صدای خواهرزاده‌اش درون آن لغزید.

او "هیچ آدم خوبی این اطراف نیست" را خواند. وقتی خواندنش تمام

شد، موهای تن رادفورد از گردن تا کمرش راست شده بودند. مشت

پگی در جیب کت او بود. او متوجه داخل رفتنش نشده بود و پگی رو

مجبور نکرد که بیرونش بیاورد.



حالا، سال‌ها بعد، رادفورد خیلی تلاش می‌کرد تا برای من توضیح

بدهد که صدای لیدالوئیز را نمی‌شود توصیف کرد. من بهش گفتم که

بر حسب اتفاق من بیش‌تر صفحه‌هایش را دارم و می‌فهمم منظورش

چی است. در واقع، با این وجود می‌شود تلاش قابل قبولی برای

توصیف صدای لیدالوئیز کرد. او صدای قوی لطیفی داشت. هر تئی

که می‌خواند به طور جداگانه منفجر می‌شد، می‌ترکید. او آدم را با ملایمت تکه تکه می‌کرد. باگفتن این که صدایش نمی‌تواند توصیف شود، احتمالاً رادفورد منظورش این بود که نمی‌تواند دسته‌بندی شود. و این درست است.

وقتی لیدالوئیز خواندن "هیچ آدم خوبی این اطراف نیست" را تمام کرد، خم شد و سیگارش را از زیر نیمکت دایی‌اش برداشت. از سیگارش پرسید: «کجا بودی؟» و یکی روشن کرد. بچه‌ها چشم از او برنمی‌داشتند. چارلز سیاه بلند شد. او اعلام کرد: «من دنده کباب اضافی دارم، کی یه کم می‌خواهد؟»



در ایام کریسمس لیدالوئیز شب‌ها شروع به خواندن در رستوران دایی‌اش کرد. رادفورد و پگی، هر دو، شب افتتاحیه اجازه گرفتند که به یک سخنرانی درباره‌ی بهداشت در مدرسه بروند. پس آن‌ها آن‌جا بودند. چارلز سیاه نزدیک‌ترین میز به پیانو را به آن‌ها داد و دو بطری سارساپاریلا^۱ روی میزشان گذاشت، ولی هر دوی آن‌ها بیش از آن هیجان‌زده بودند که بنوشند. پگی با اضطراب دهانه‌ی بطری را به دندان‌های جلوی‌اش می‌زد؛ رادفورد حتی بطری را برنداشت. بعضی از آدم‌های جمعیت مربوط به دبیرستان و کالج فکر می‌کردند که بچه‌ها بانمک‌اند. درباره‌شان صحبت شد. حدود ساعت نه، وقتی که آن‌جا پر از جمعیت شده بود، چارلز سیاه ناگهان از جا بلند شد و یک دستش

۱. Sarsaparilla؛ نوعی نوشیدنی

را بالا برد. با این حال این حرکت، هیچ تأثیری روی جمعیت پر شر و صدا که برای کریسمس به خانه برگشته بودند نداشت، پس پگی در صندلی اش برگشت - و از آن جایی که هرگز یک خانم نبود، سر آن‌ها داد کشید: «همه تون ساکت باشین!» بالاخره اتاق ساکت شد. سخنرانی چارلز کوتاه و مربوط به موضوع بود. «امشب بچه‌ی خواهرم، لیدا لوئیز، این جاست و قراره براتون بخونه.» بعد او نشست و لیدا لوئیز با پیراهن زردش بیرون آمد و به طرف پیانوی دایش رفت. جمعیت تشویق کردند، ولی مشخص بود که انتظار خاصی نداشتند. لیدا لوئیز روی میز رادفورد و پگی خم شد، با انگشت به گوش رادفورد زد و پرسید: «آدم خوبی این اطراف نیست؟» هر دوی آن‌ها جواب دادند: «آره!»

لیدا لوئیز آن آهنگ را خواند و آن‌جا را زیر و رو کرد. پگی آن قدر شدید گریه می‌کرد که وقتی رادفورد از او پرسیده بود: «چی شده؟» او با حق‌هق جواب داده بود: «نمی‌دونم.» رادفورد در حالی که از خود بی‌خود شده بود، ناگهان به او اطمینان داده بود: «من حسابی دوست دارم پگی!» که باعث شد بچه آن قدر بی‌اختیار گریه کند که رادفورد مجبور شود او را به خانه ببرد.



لیدا لوئیز دقیقاً شش ماه شب‌ها در رستوران چارلز سیاه می‌خواند. بعد، ناگزیر لوئیز هرولد مدوز^۱ صدای او را شنید و او را با

خودش به ممفیس برد. بدون این‌که برای موقعیت عالی‌اش هیچ‌انزده شود، رفت. بدون این‌که به وسیله‌ی کلمات مقدس خیابان بیل^۱ به وضوح تحت تأثیر قرار بگیرد، رفت. به عقیده‌ی رادفورد، او رفت چون دنبال کسی می‌گشت، یا می‌خواست کسی او را پیدا کند. به نظر من خیلی منطقی می‌آید.

ولی تا وقتی‌که اگرزبورگ توانست او را ننگه دارد، جوان‌های آن‌جا عاشق او بودند و او را می‌پرستیدند. آن‌ها، بیش‌تر آن‌ها، می‌دانستند که او چه قدر فوق‌العاده است و آن‌هایی که نمی‌دانستند تظاهر می‌کردند که می‌دانند. آن‌ها دوست‌هاشان را برای آخر هفته به خانه می‌آوردند تا او را ببینند. آن‌هایی که برای کالج مقاله می‌نوشتند با نثر باشکوه به او قداست می‌بخشیدند. دیگران، وقتی غریبه‌ها موضوع صحبت را در خوابگاه به وایولت هنری^۲ یا آلیس ما استارباک^۳ یا پریسلا جوردن^۴، خواننده‌های بلوز دیگری که داشتند بقیه غریبه‌ها را در هارلم^۵ یا نیوارلثان^۶ یا شیکاگو^۷ می‌کشتند، برمی‌گرداندند، یا قیافه می‌گرفتند و یا بی‌اعتنا می‌شدند. اگر جایی که زندگی می‌کردی لیدا لوئیز را نداشتی، هیچ‌کس را نداشتی. مهم‌تر این‌که، یک آدم خسته‌کننده بودی.

۱. Beale Street؛ خیابانی در جنوب ممفیس که یکی از مراکز مهم موسیقی بلوز در تاریخ موسیقی آفریقایی-آمریکایی به حساب می‌آید.

2. Violet Henry

3. Alice Mac Starbuck

4. Priscella Jordan

5. Harlem

6. New Orleans

7. Chicago

در پاسخ به این عشق و پرستش، لیدالوئیز با بچه‌های اگرزبورگی خیلی خیلی مهربان بود. مهم نبود که از او می‌خواستند چی بخواند یا چند بار از او می‌خواستند که آن را بخواند، او لبخندش را به آن‌ها تحویل می‌داد، می‌گفت "آهنگ قشنگیه" و می‌خواند.

یک‌شنبه شب خیلی دلچسب، یک پسر دانشجو که لباس رسمی پوشیده بود می‌گفتند از بیل^۱ به عنوان مهمان آمده است، تقریباً با حالت کسی که کارش حسابی درست است، کنار پیانو رفت و از لیدالوئیز پرسید: «قطار آرام به جکسون‌ویل^۲ رو بلدی؟»
لیدالوئیز سریع به پسر نگاه کرد، بعد با دقت، و جواب داد: «کجا اون آهنگ رو شنیدی پسر؟»

پسر، که قرار بود از بیل به عنوان مهمان آمده باشد، گفت: «یه نفر تو نیویورک^۳ برایم زدش.»

لیدالوئیز پرسید: «مرد سیاه‌پوست؟»
پسر با بی‌حوصلگی سر تکان داد.

لیدالوئیز پرسید: «اسمش اندیکات ویلسون^۴ بود؟ می‌دونی؟»

پسر جواب داد: «نمی‌دونم. قد کوتاه بود. سبیل داشت.»

لیدالوئیز سرش را تکان داد و پرسید: «اون الان تو نیویورکه؟»

پسر جواب داد: «خب، نمی‌دونم که الان اون جاست یا نه. فکر

می‌کنم... چه‌طوره اگه بلدی بخونیش؟»

1. Yale

2. Jacksonville

3. New York

4. Endicott Wilson

لیدالوئیز سر تکان داد و خودش پشت پیانو نشست. او "قطار آرام به جکسون ویل" رازد و خواند.

به گفته‌ی کسانی که آن را شنیدند، قطعه‌ی خیلی خوبی بود، دست کم ملودی‌اش اصیل و دربارهی مرد بدشانسی بود که رنگ رژلبِ اشتباهی روی یقه‌اش مانده بود. او یک بار آن را کامل خواند و تا جایی که من و رادفورد می‌دانیم دیگر هرگز نخواند. و تا جایی که من اطلاع دارم این قطعه هرگز توسط کسی ثبت نشده است.



این جا فقط یک کم وارد تاریخ موسیقی جاز می‌شویم. لیدالوئیز کم‌تر از چهار ماه در مرکز بزرگ و مشهور جاز لوئیز هرولد مدوز در خیابان بیل در ممفیس خواند. (او کارش را در آن جا اواخر می ۱۹۲۷ شروع کرد و اوایل سپتامبر همان سال تمام کرد.) ولی زمان، یا کمبود آن، مثل هر چیز دیگر، کاملاً به این بستگی دارد که چه کسی دارد از آن استفاده می‌کند. هنوز دو هفته نشده بود که لیدالوئیز در خیابان بیل می‌خواند و مشتری‌ها از یک ساعت قبل از این‌که او روی صحنه بیاید، بیرون مدوز شروع به صف بستن می‌کردند. تقریباً بلافاصله شرکت‌های موسیقی دنبالش افتادند. او یک ماه بعد از این‌که به خیابان بیل رسیده بود، هجده آهنگ درست کرده بود از جمله "شهر لبخند"، "دخترهای قهوه‌های بلوز"، "پسر روز بارانی"، "آدم خوبی این اطراف نیست" و "مثل خانه است".

هر کس که به موسیقی جاز ربطی داشت یک‌جوری وقتی او آن‌جا

بود توانسته بود خواندش را بشنود. راسل هاپتون^۱، جان ریموند جول^۲، ایزی فلد^۳، لوئیز آرمسترانگ^۴، ماچ مک نیل^۵، فردی جنکز^۶، جک تی گاردن^۷، برنی و مورتی گولد^۸، ویلی فاجس^۹، گودمن^{۱۰}، بیدریک^{۱۱}، جانسون^{۱۲}، ارل سلگل^{۱۳} - همه ی رفقا.

یک شنبه شب، اتومبیل سواری بزرگ شیکاگویی جلوی مرکز موسیقی مدوزنگه داشت. جو و سانی و ریونی^{۱۴} بین کسانی بودند که از آن بیرون ریختند. صبح روز بعد آن‌ها با بقیه برنگشتند. آن‌ها شب در پیبادی ماندند و یک آهنگ نوشتند. قبل از این‌که به شیکاگو برگردند "پگی نازک نارنجی" را به لیدالوئیز دادند. این آهنگ درباره ی یک دختر بچه ی احساساتی بود که عاشق پسر بچه ای می شود که در مدرسه پای تخته ایستاده است. (امروز نمی توانی به هیچ قیمتی یک کپی از صفحه ی لیدالوئیز که "پگی نازک نارنجی" را می خواند بخری. طرف دیگر صفحه ایراد داشت و شرکت ضبط صدا فقط تعداد خیلی کمی از آن را بیرون داد.)

هیچ کس به طور قطع نمی دانست که چرا لیدالوئیز مرکز موسیقی

1. Russel Hopton

2. John Raymond Jewel

3. Izzie Feld

4. Louise Armstrong

5. Much McNeill

6. Freddie Jenks

7. Jack Teagarden

8. Bernie and Mortie Gold

9. Willie Fuchs

10. Goodman

11. Beiderbecke

12. Johnson

13. Earl Slagle

۱۴. Joe and Sonny Varioni؛ شخصیت‌های داستان کوتاه دیگری از سلینجر به نام "برادران ریونی" که در داستان آهنگ‌ساز و نوازنده، و ترانه‌سرا هستند.

مدوز را ترک کرد و از ممفیس رفت. رادفورد و چند نفر دیگر فکر می‌کردند که رفتن او ربطی به اتفاق خیابان بیل داشت.

حدود ظهر روزی که مدوز را ترک کرد، لیدالوئیز در حال صحبت با مرد تقریباً کوتاه قد سیاه‌پوستی در خیابان دیده شده بود. هرکس که بود، او ناگهان با کیف دستی‌اش محکم به صورتش کوبیده بود. بعد داخل مدوز دویده بود، و مثل برق از جلوی گروهی از پیشخدمت‌ها و نوازندگان ارکستر گذشته و در رختکن را پشت سرش محکم به هم کوبیده بود. یک ساعت بعد وسایلش را جمع کرده و آماده‌ی رفتن بود. او به اگرزبورگ برگشت. او با یک کمد لباس جدید ابریشمی برنگشت و با مادرش به آپارتمان بهتر و بزرگ‌تری رفت. فقط برگشت. بعد از ظهر روزی که برگشت نامه‌ای به پگی و رادفورد نوشت. احتمالاً به گفته‌ی چارلز سیاه - مثل هرکس دیگری در اگرزبورگ، او از پدر رادفورد می‌ترسید - او یادداشت را به خانه‌ی پگی فرستاد. نوشته بود:

پیشی‌های عزیز،

من برگشته‌ام و چند تا آهنگ خیلی قشنگ جدید

برای تان دارم، پس زود بیایید این جا و من را ببینید.

ارادتمند شما،

(دوشیزه) لیدالوئیز جونز

همان سپتامبری که لیدالوئیز به اگرزبورگ برگشت، رادفورد به مدرسه‌ی شبانه‌روزی فرستاده شد. قبل از رفتنش، چارلز سیاه،

لیدالوئیز، مادر لیدالوئیز و پگی یک پیک نیک خداحافظی ترتیب دادند.

رادفورد حدود ساعت یازده یک صبح شنبه دنبال پگی رفت. آن‌ها سوار ماشین قراضه‌ی قدیمی چارلز سیاه شدند و به جایی به اسم تاکتز کریک^۱ رفتند. چارلز سیاه، با یک چاقوی خیره‌کننده بندهای روی تمام جعبه‌هایی که فوق‌العاده به نظر می‌آمدند را برید. پگی متخصص دنده کباب سرد بود. رادفورد بیش‌تر مرغ سوخاری دوست داشت. لیدالوئیز از آن آدم‌هایی بود که دو تا گاز به ران مرغ می‌زنند، بعد یک سیگار روشن می‌کنند.

بچه‌ها خوردند تا وقتی که مورچه‌ها روی همه چیز را گرفتند، آن وقت چارلز سیاه در حالی که یک دنده‌ی آخر را برای پگی و بال آخر را برای رادفورد نگه داشته بود، با مهارت همه‌ی جعبه‌ها را دوباره بست.

خانم جونز روی چمن‌ها دراز کشید و به خواب رفت. چارلز سیاه و لیدالوئیز شروع کردند به بازی کازینو^۲. پگی چند تا عکس از آدم‌هایی مثل ریچارد بارتلمز^۳، و ریچارد دیکس^۴ و رگینالد دنی^۵ با خودش داشت. او آن‌ها را با تکیه دادن شان به یک درخت صاف نگه

1. Tuckett's Creek

۲. Casino؛ نوعی بازی با ورق

۳. Richard Barthelmess؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

۴. Richard Dix؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

۵. Reginald Denny؛ هنرپیشه‌ی فیلم و تلویزیون انگلیسی

داشت و با حس مالکیت آن‌ها را می‌پایید.

رادفورد به پشت روی چمن‌ها دراز کشید و ابرهای پنبه‌ای بزرگ را نگاه کرد که در آسمان به نرمی حرکت می‌کردند. وقتی که خورشید برای لحظه‌ای پشت ابرها گم شد، رادفورد به طرز عجیبی چشمانش را بست؛ وقتی خورشید پشت پلک‌هایش به سرخی بازگشت، آن‌ها را باز کرد. مشکل این بود که ممکن بود وقتی چشم‌هایش بسته بودند، دنیا به آخر برسد. این اتفاق افتاد. به هر حال، برای دنیای او.

او ناگهان پشت سرش صدای جیغ کوتاه و وحشتناک یک زن را شنید. وقتی سرش را برگرداند، لیدالوئیز را دید که در چمن‌ها به خود می‌پیچید. او شکم تخت و کوچکش را گرفته بود. چارلز سیاه داشت با دستپاچگی سعی می‌کرد که او را به طرف خودش برگرداند تا او را از آن حالت ترسناک و عجیبی که بدنش به خود گرفته بود خارج کند. صورت چارلز خاکستری شده بود.

رادفورد و پگی هر دو هم‌زمان به آن نقطه‌ی هولناک رسیدند. خانم جونز با حالتی جنون‌آمیز از برادرش پرسید: «چی کار؟ چی کار کرد؟»

چارلز سیاه درمانده جواب داد: «هیچی! او اصلاً هیچ کاری نکرد.» او هنوز داشت سعی می‌کرد تا برای بدن در حال پیچش لیدالوئیز کار مثبتی بکند.

چیزی به ذهن رادفورد رسید. چیزی از کتاب "کمک‌های اولیه برای آمریکایی‌ها"ی پدرش. او با اضطراب روی دو زانو افتاد و شکم

لیدا لوئیز را با دو انگشتش فشار داد. لیدا لوئیز با فریادی که مورا بر تن راست می‌کرد، پاسخ داد.

رادفورد شتاب‌زده چارلز سیاه را مطلع کرد: «آپاندیسش است. باید اون رو به یک بیمارستان برسونیم.»

چارلز سیاه، که حداقل تا حدودی متوجه موضوع شده بود، سرش را تکان داد. او خواهرش را راهنمایی کرد: «تو پاها را بگیر.» با این حال خانم جونز انتهای باری را که دست او بود در راه ماشین به زمین انداخت. رادفورد و پگی هر کدام یک پای او را گرفتند و با کمک آن‌ها چارلز سیاه دختر نالان را در صندلی جلوی ماشین نشانند. رادفورد و پگی هم جلو سوار شدند. پگی سر لیدا لوئیز را نگه داشت. خانم لوئیز مجبور شد که تنها عقب ماشین بنشیند. صداهای ناراحت‌کننده‌تری که او درمی‌آورد از صداهای دخترش وحشتناک‌تر بودند.

رادفورد به چارلز سیاه گفت: «ببرش ساماریتان^۱. تو خیابون بتون^۲.»

دست‌های چارلز سیاه آن قدر شدید می‌لرزیدند که نمی‌توانست ماشین را راه بیندازد. رادفورد دستش را از بین پره‌های فرمان رد کرد و استارت زد. ماشین روشن شد.

چارلز سیاه در حالی که دنده را جا می‌زد، گفت: «اون ساماریتان یه بیمارستان خصوصیه.»

رادفورد گفت: «چه فرقی می‌کند؟ بجنب. بجنب چارلز» و او به مرد پیر می‌گفت که کی دنده را به دو یا سه عوض کند. با این وجود چارلز می‌دانست که باید سریع حرکت کند.

پگی پیشانی لیدالوئیز را نوازش می‌کرد. رادفورد جاده را نگاه می‌کرد. خانم جونز بدون وقفه حق‌حق می‌کرد. لیدالوئیز با چشم‌های بسته روی پاهای بچه‌ها دراز کشیده بود و مدام می‌نالید. ماشین بالاخره به بیمارستان ساماریتان که حدود یک و نیم مایل آن طرف‌تر بود، رسید.

رادفورد اصرار کرد: «از راه جلویی برو تو.»

چارلز سیاه به او نگاه کرد. او گفت: «راه جلویی پسر؟»

رادفورد گفت: «راه جلویی، راه جلویی» و هیجان‌زده با مشت به زانوی مرد بزرگ‌تر زد.

چارلز سیاه مطیعانه روی راه ماشین‌رو شنی نیم‌دوری زد و جلوی در ورودی بزرگ سفید‌نگه داشت. رادفورد بدون این‌که در ماشین را باز کند از پنجره بیرون پرید و با عجله به درون بیمارستان دوید.

پرستاری که هدفون روی سرش بود پشت میز پذیرش نشسته بود.

رادفورد به او گفت: «لیدالوئیز اون بیرونه و داره می‌میره. باید

همین الان آپاندیسش رو در بیارن.»

پرستار همان‌طور که به هدفون‌هایش گوش می‌کرد، گفت: «ششش.»

— خواهش می‌کنم. دارم بهتون می‌گم. داره می‌میره.

پرستار در حالی که به هدفون‌هایش گوش می‌کرد، گفت: «ششش.»

رادفورد آن‌ها را از روی سرش کنار کشید. گفت: «خواهش می‌کنم، شما باید به نفر رو صدا کنین که کمک‌مون کنه اون رو از تو ماشین بیاریم بیرون. اون داره می‌میره.»
پرستاره گفت: «خواننده‌ه؟»

پسر، تقریباً خوشحال و با تکیه گفت: «آره! لیدالوئیز!»
- متأسفم، ولی قوانین بیمارستان اجازه نمی‌دهند که بیمار سیاه‌پوست بپذیریم. خیلی متأسفم.
رادفورد یک لحظه با دهان باز ایستاد.

پرستار آهسته گفت: «می‌شه لطفاً هدفونم رو ول کنی؟» او زنی بود که تحت هر شرایطی خودش را کنترل می‌کرد.
رادفورد هدفون او را رها کرد، برگشت و از ساختمان بیرون دوید.
او دوباره سوار ماشین شد و دستور داد: «برو به جفرسون^۱، تقاطع سپرس و فنتون^۲.»

چارلز سیاه هیچ چیز نگفت. او موتور را روشن کرد و ماشین را با سرعت راه انداخت. پگی در حالی که پیشانی لیدالوئیز را نوازش می‌کرد گفت: «اشکال ساماریتان چیه؟ اون‌که بیمارستان خوبیه.»
رادفورد در حالی که مستقیم به جلو نگاه می‌کرد تا از نگاه‌های زیر چشمی چارلز سیاه فرار کند، گفت: «نه، نیست.»

ماشین به خیابان فنتون پیچید و جلوی بیمارستان "یادگار جفرسون" ننگه داشت. رادفورد دوباره بیرون پرید؛ و این بار پگی

1. Jefferson

2. Spurge and Fenton

دنبالش رفت.

همان نوع میز پذیرش داخل بود، ولی به جای یک پرستار یک مرد پشت آن نشسته بود، یک نگهبان با یک کت و شلوار آبی خاکی که داشت روزنامه می خواند.

— خواهش می کنم. عجله کنید. یک خانم اون بیرون تو ماشینه که داره می میره. آپاندیسی چیزیش ترکیده. عجله کنید، باشه؟
نگهبان از جا پرید و روزنامه اش روی زمین افتاد. او درست پشت سر رادفورد حرکت می کرد.

رادفورد در جلوی ماشین را باز کرد و کنار ایستاد. نگهبان به لیدالوئیز که رنگ پریده و در عذاب، سرش رو به سر چارلز سیاه تکیه داده و دراز کشیده بود، نگاه کرد.

— اه، خب، من خودم دکتر نیستم. فقط یه لحظه صبر کنید.

رادفورد فریاد زد: «کمکم کن ببریمش تو!»

نگهبان گفت: «فقط یه دقیقه. به جراح رزیدنت زنگ می زنم.» او در حالی که یک دستش را - برای تعادل - توی جیبش کرده بود، رفت و وارد بیمارستان شد.

رادفورد و پگی دست ها را از حالت ناشیانه ی بگیر و ببری که برای بلند کردن لیدالوئیز گرفته بودند، رها کردند. در حالی که رادفورد جلو بود، هر دو به دنبال نگهبان دویدند. آن ها درست وقتی که او به صفحه کلید تلفنش رسیده بود، به او رسیدند. دو پرستار و یک زن با یک بچه که سینه اش پانسمان شده بود، آن دور و اطراف بودند.

— گوش کن. من شماها رو می شناسم. نمی خواهی قبولش کنی.
درست نمی گم؟

— الان فقط یه ده... یقه صبر کن... دارم به جراح رزیدنت زنگ
می زنم... لطفاً کتم رو ول کن. این جا بیمارستانه پسر جان.»
رادفورد از بین دندان هایش گفت: «بهش زنگ نزن. به هیچ کس زنگ
نزن. ما اون رو می بریم به یه بیمارستان خوب. تو ممفیس.» رادفورد
کورکورانه مثل دیوانه ها جلو و عقب می رفت. «بیا پگی.»
پگی برای یک لحظه سر جایش ایستاد. در حالی که به شدت
می لرزید همه را در سالن پذیرش مورد خطاب قرار داد: «لعنت به شما!
لعنت به همه تون!»

بعد دنبال رادفورد دوید.

ماشین دوباره روشن شد. ولی هرگز به ممفیس نرسید. یا حتی به
نیمه ی راه ممفیس.

جریان از این قرار بود: سر لیدالوئیز روی پای رادفورد قرار داشت.
تا زمانی که ماشین حرکت می کرد چشمان او بسته بودند.

بعد به طور ناگهانی چارلز سیاه برای اولین بار پشت یک چراغ قرمز
ایستاد. وقتی ماشین بی حرکت بود، لیدالوئیز چشم هایش را باز کرد و
به رادفورد نگاه کرد. او گفت: «اندیکات^۱؟»

پسر به او نگاه کرد و تقریباً با صدای بلند گفت: «من همین جام
عزیزم!»

لیدالوئیز لبخند زد، چشمانش را بست و مرد.

۵۸

یک داستان هیچ وقت تمام نمی شود. معمولاً یک نقطه‌ی خوب و هنرمندانه برای این که یک راوی صدایش را قطع کند فراهم می شود، ولی همه اش همین است.

رادفورد و پگی به مراسم تدفین لیدالوئیز رفتند. صبح روز بعد رادفورد به مدرسه‌ی شبانه‌روزی رفت. او پانزده سال دیگر پگی را ندید. در سال اولی که به مدرسه‌ی شبانه‌روزی رفته بود، پدرش به سانفرانسیسکو رفت، دوباره ازدواج کرد و آن جا ماند. رادفورد هرگز به اگربورگ برگشت.

پگی را دوباره اوایل تابستان ۱۹۴۲ دید. رادفورد تازه سال اول انترنی اش را در نیویورک به اتمام رسانده بود و منتظر بود که به ارتش خوانده شود.

یک روز بعد از ظهر در اتاق نخل هتل بیلتمور^۱ نشسته و منتظر دوست دخترش بود که بیاید. جایی پشت سرش یک دختر داشت با صدای خیلی بلندی طرح یکی از رمان‌های تیلور کالدول^۲ را فاش می کرد. لهجه‌ی دختر جنوبی بود، ولی باتلاقی یا بلوگراسی^۳ یا حتی خیلی شل و کش دار نبود. به نظر رادفورد خیلی شبیه صدایی از تنسی

1. Biltmore

۲. Taylor Caldwell؛ رمان‌نویس آمریکایی

۳. Blue-grass؛ یک نوع موسیقی جنوبی آمریکایی

می‌رسید. او برگشت که نگاه کند. دختر، پگی بود. حتی لازم نبود که دو بار نگاه کند.

او یک دقیقه نشست و فکر کرد که باید چی می‌گفت؛ یعنی اگر از جایش بلند می‌شد و سر میز او می‌رفت. فاصله‌ای به اندازه‌ی پانزده سال. در حالی که داشت فکر می‌کرد پگی او را دید. پگی که اهل برنامه‌ریزی نبود، پرید و سر میز او رفت. «رادفورد؟»
«بله...» و بلند شد.

پگی بدون خجالت او را سریع و صمیمانه، بوسید.
آن‌ها برای لحظه‌ای سر میز رادفورد نشستند و به هم گفتند که چه قدر فوق‌العاده است که هم‌دیگر را شناخته‌اند، و چه قدر هر کدام از آن‌ها خوش قیافه شده‌اند. بعد رادفورد به دنبال پگی سر میز او رفت. شوهر پگی آن‌جا نشسته بود.

اسم شوهر او ریچارد یک چیزی بود و خلبان نیروی دریایی بود. قدش هشت فوت^۱ بود و چندتا بلیت سینما یا عینک خلبانی یا یک نیزه در یکی از دست‌هایش داشت. اگر رادفورد تفنگ همراه خودش آورده بود، درجا ریچارد را می‌کشت.

آن‌ها همه سر میزی که کوچک‌تر از اندازه‌ی معمول بود نشستند و پگی هیجان‌زده پرسید: «رادفورد اون خونه رو تو خیابون دوشیزه پکر یادت می‌آد؟»

— معلومه که یادم می‌آد.

— خب، فکر می‌کنی الان کی توش زندگی می‌کنه؟ ایوا هابل^۱ و شوهرش.

رادفورد گفت: «کی؟»

— ایوا هابل. تو اون رو یادته. تو کلاس مون بود. چگونه نداشت. همیشه چغلی همه رو می‌کرد!
رادفورد گفت: «فکر می‌کنم یادمه.» و با کنایه اضافه کرد: «گرچه، پانزده سال گذشته.»

پگی رو به شوهرش کرد و با تفصیل او را در جریان ماجرای خانه‌ی خیابان پکر گذاشت. او با لبخند آهنینی گوش می‌کرد.

پگی ناگهان گفت: «رادفورد، لیدالوئیز چی؟»

— منظورت چیه پگی؟

— نمی‌دونم. من همه‌اش درباره‌اش فکر می‌کنم.

او به طرف شوهرش برنگشت تا توضیح بدهد. از رادفورد پرسید:

«تو چی؟»

او سرش را تکان داد. «بعضی وقت‌ها، به هر حال.»

— من وقتی کالج بودم همه‌ی صفحه‌هاش رو گوش می‌کردم. بعد یه دیوونه‌ی مست پاش رو گذاشت روی "پگی نازک نارنجی" ام. همه‌ی شب رو گریه کردم. بعداً یه پسر رو ملاقات کردم که تو گروه جک تی‌گاردن^۲ بود و یکی ازش داشت، ولی نه به من می‌فروختش نه

1. Iva Hubble

2. Jack Teagarden؛ نوازنده‌ی ترومبون خواننده‌ی جاز آمریکایی

هیچی. من حتی دیگر نتونستم بهش گوش بدهم.»

– من یکیش رو دارم.

شوهر پگی با ملایمت بین صحبت آن‌ها پرید: «عزیزم، نمی‌خواهم مزاحم صحبت‌تون بشم، ولی می‌دونی ادی^۱ چه جور می‌شه. من بهش گفتم که می‌ریم اون‌جا و این حرف‌ها.»

پگی سرش را تکان داد. او پرسید: «با خودت داریش؟ تو نیویورک؟»

– خب، آره. تو آپارتمان عمه‌مه. دوست داری بهش گوش کنی؟

پگی پرسید: «کی؟»

– خب، هر وقت که تو...

– عزیزم. ببخشید. نگاه کن. الان ساعت سه و نیمه. منظورم اینه

که...

پگی گفت: «رادفورد، ما باید عجله کنیم. ببین. می‌شه فردا بهم زنگ بزنی؟ ما این‌جا تو هتل هستیم. می‌شه؟ خواهش می‌کنم.» پگی در حالی که به درون کتی که شوهرش دور شانته‌هاش می‌پیچید، لغزید تمنا کرد.

رادفورد پگی را با این قول که فردا به او تلفن می‌کند، ترک کرد.

با این حال او هرگز نه به او تلفن کرد و نه او را دید.

او صفحه را در ۱۹۲۴ تقریباً برای هیچ‌کس نگذاشت. حالا دیگر رویش خیلی خش افتاده بود. دیگر حتی شبیه صدای لیدالوئیز هم نبود.

دختری که می‌شناختم

سال ۱۹۳۶، پایان سال آخر دانشکده هر پنج تا درس را افتادم. افتادن سه تا از پنج تا درس من را واجد شرایط گزارش شدن جهت دریافت دعوت‌نامه برای حضور در دانشکده‌ی دیگری در پاییز می‌کرد. ولی پسرهایی که در دسته‌ی سه تا -از- پنج تا بودند، بعضی وقت‌ها مجبور می‌شدند به مدت دو ساعت بیرون اتاق رئیس دانشکده منتظر بمانند. پسرهایی که از دسته‌ی من بودند که بعضی از آن‌ها همان شب در نیویورک قرارهای خیلی مهمی داشتند؛ حتی یک دقیقه هم منتظر نگه داشته نمی‌شدند. به سرعت جلو می‌رفتند، یک، دو، سه، درست همان طوری که بیش‌تر پسرهای هم‌گروه من دوست داشتند کارها پیش برود.

کالج خاصی که من در آن درس می‌خواندم، ظاهراً نمره‌های دانشجویها را با پست به در خانه نمی‌فرستد، ولی ترجیح می‌دهد آن‌ها را به سرعت یک گلوله‌ی رها شده از تفنگ بیرون بپندازد. وقتی

از نیویورک به خانه رفتم حتی رفتار پیشخدمت هم خصومت‌آمیز و هشدارآمیز به نظر می‌رسید. کلاً شب بدی بود. پدرم با آرامش به من گفت که تحصیلات رسمی من رسماً تمام شده است. یک جورایی دوست داشتم من را بفرستند به مدرسه‌ی تابستانی. ولی این کار را نکردم. به یک دلیل، چون مادرم در اتاق بود و همش می‌گفت که می‌دانسته من باید مرتب برای دیدن استاد مشاور می‌رفتم و این‌که او برای همین کار آن‌جا بوده. این از همان حرف‌هایی بود که باعث می‌شد دلم بخواهد مستقیم با دوستم به رینبو رووم^۱ بروم. در هر حال اتفاقات پشت سر هم پیش آمد و وقتی که همان لحظه‌ی آشنا سراغم آمد تا یکی از قول‌های شکننده‌ام را پیش ببرم تا واقعاً این بار به خودم تکانی بدهم، اجازه دادم این فرصت هم بدون استفاده بگذرد.

با این‌که پدرم همان شب اعلام کرد می‌خواهد من را مستقیم وارد کار خودش کند، خیالم راحت بود که هیچ اتفاق غیرجذابی حداقل تا حدود یک هفته اتفاق نخواهد افتاد. می‌دانستم این مسئله میزان معینی نگرانی عمیق ولی راه‌گشا را به پدرم تحمیل می‌کرد تا راهی را کشف کند که بتواند مرا در روشنایی روز وارد شرکت کند. چون من باعث می‌شدم به محض این‌که شرکایش من را ببینند، دچار حمله‌ی عصبی بشوند.

وقتی که چهار پنج روز بعد پدرم ناگهان سرناهار از من پرسید نظرم راجع به این‌که برای یادگرفتن دو تا زبانی که به درد کار شرکت

می خورد، به اروپا بروم چیست؟ یک خرده جا خوردم. بدون ذکر جزئیات گفتم اول می توانم به وین و بعد شاید به پاریس بروم. من در جواب گفتم واقعاً به نظر من فکر خیلی خوبی به نظر می آید. به هر حال داشتم با دختری در خیابان هفتاد و چهارم به هم می زدم و به وضوح وین^۱ را با گوندولاهایش^۲ می شناختم. گوندولاهای مقدمه‌ی بدی به نظر نمی آمدند.



چند هفته بعد، در جولای سال ۱۹۳۶، با کشتی به سمت اروپا حرکت کردم. شاید ارزشش را داشته باشد که ذکر کنم عکس گذرنامه‌ام دقیقاً شبیه خودم بود. در هجده سالگی قدم شش فوت بود، وزنم با لباس‌هایم صد و نوزده پوند بود و پشت سر هم سیگار می کشیدم. فکر می‌کنم اگر ورتیر^۳ گوته و تمام غصه‌هایش رو در روی غصه‌های من روی صحنه‌ی عرشه‌ی تفریحی کشتی اس.اس. رکس^۴ قرار می‌گرفتند، او در مقایسه با من مانند یک هنرپیشه‌ی کم‌دی فرومایه جلوه می‌کرد.

کشتی در ناپل^۵ لنگر انداخت و از آن جا با قطار به وین رفتم. تقریباً

۱. Vienna؛ پایتخت اتریش

۲. نوعی قایق که در کانال‌های شهر ونیز ایتالیا معمول است.

۳. Werther: *The Sorrows of Young Werther*؛ شخصیت اصلی رمان رنج‌های ورتیر جوان اثر گوته، نویسنده بنام آلمانی

4. S.S. Rex

۵. Naples؛ شهری ساحلی در ایتالیا

نزدیک بود در ونیز از قطار پیاده شوم. همان‌جا تازه متوجه شدم کدام شهر گوندولا دارد، ولی دو نفر هم‌کوپه‌ای‌هایم به جای من پیاده شدند. مدت زیادی بود که منتظر فرصتی بودم تا پایم را دراز کنم حالا با گوندولاها یا بی‌گوندولاها.

طبیعتاً قانون‌های لازم‌الاجرای وقتی به ونیز رسیدی پیش از این‌که کشتی‌ام از نیویورک حرکت کند، وضع شده بودند. قانون‌هایی درباره‌ی این‌که حداقل سه ساعت در روز باید آموزش زبان ببینم؛ قانون‌هایی درباره‌ی این‌که با مردمی که از دیگران به خصوص جوان‌ترها، سوء استفاده می‌کنند، خیلی دوستی نکنم؛ قانون‌هایی درباره‌ی این‌که مثل یک ملوان مست پول خرج نکنم؛ قانون‌هایی درباره‌ی این‌که لباس‌هایی بپوشم که با وجود آن‌ها آدم سرما نمی‌خورد؛ و الی آخر. ولی بعد از گذشت حدود یک ماه، از بیش‌تر این قوانین پیروی کرده بودم: روزی سه ساعت از خانم جوان نسبتاً استثنایی که در سالن‌گراند هتل^۱ ملاقات کرده بودم، درس زبان آلمانی یاد می‌گرفتم. در یکی از نواحی دور افتاده جایی ارزان‌تر از گراند هتل پیدا کرده بودم. واگن‌های برقی بعد از ساعت ده شب به محل زندگی من نمی‌رفتند، ولی تاکسی‌ها می‌رفتند. لباس‌های گرم می‌پوشیدم. برای خودم سه تا کلاه پشمی تیرولینی^۲ خریده بودم. با آدم‌های نجیبی رفت و آمد داشتم. سیصد شیلینگ به آقای باظهاری

1. Grand Hotel

۲. Tyrolean؛ نوعی کلاه که در مناطق آلپ اتریش رواج دارد.

سرشناس در باری در هتل بریستول^۱ قرض داده بودم. خلاصه در شرایطی بودم که نامه فرستادن به خانه را تا حداقل ممکن کم کنم. کمی بیش‌تر از پنج ماه را در وین گذراندم. رقصیدم. به پاتیناژ و اسکی رفتم. به جای تمرینات ورزشی توان فرسا با چند جوان انگلیسی بحث کردم. عمل‌های جراحی دو بیمارستان را تماشا کردم و اجازه دادم یک خانم جوان مجارستانی که سیگار برگ می‌کشید روانکاوای ام کند. درس‌های آلمانی‌ام هرگز در تسخیر علاقه‌ی خستگی‌ناپذیر من شکست نخوردند. به نظر می‌رسید با تمام شانسی که یک آدم بی‌لیاقت می‌تواند داشته باشد، من از یک خوشگذرانی به سوی خوشگذرانی بعدی حرکت می‌کردم. البته این‌ها را فقط به این خاطر ذکر می‌کنم تا دفترچه‌ی راهنمای توریستی‌ام را رک و راست تنظیم کرده باشم.

شاید برای هر مردی حداقل یک شهر وجود دارد که دیر یا زود به یک دختر تبدیل می‌شود. این‌که واقعاً آن مرد چه قدر بد یا چه قدر خوب آن دختر را می‌شناخته لزوماً این تغییر شکل را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. آن دختر آن‌جا بود. او تمام شهر بود، فقط همین را می‌توانم بگویم.

لیه^۲ دختری از یک خانواده‌ی وینی یهودی بود که در آپارتمان پایینی من، یعنی پایین آپارتمان خانواده‌ای که من در خانه‌شان پانسیون شده بودم، زندگی می‌کردند. او شانزده سالش بود و آن قدر

1. Bristol Hotel

2. Leah

زیبا بود که بی‌درنگ و در عین حال آرام و به تدریج متوجهی آن می‌شدی. موهای خیلی تیره‌ای داشت که از پشت خوش‌تراش‌ترین گوش‌هایی که تا به حال دیده‌ام پخش می‌شدند. چشم‌های درشتی داشت که همیشه به نظر می‌رسید در خطر غرق شدن در بی‌گناهی خودشان قرار دارند. دست‌هایش قهوه‌ای خیلی کم‌رنگ با انگشت‌های ظریف بی‌حرکت بودند. وقتی می‌نشست، تنها کار معقولی را که می‌شد با آن دست‌های زیبا انجام داد، انجام می‌داد: آن‌ها را روی دامنش می‌گذاشت و همان‌جا رهای‌شان می‌کرد. خلاصه شاید او اولین چیز زیبایی قابل‌تحسینی بود که من تا به حال دیده بودم و به عنوان چیزی کاملاً معقول من را تحت تأثیر قرار داده بود.

تقریباً مدت چهار ماه او را دو یا سه بعد از ظهر در هفته و هر بار کمابیش یک ساعت می‌دیدم. ولی هیچ‌وقت بیرون آپارتمانی که در آن زندگی می‌کردیم با او قراری نداشتم. ما هیچ‌وقت به رقص نرفتیم؛ هیچ‌وقت کنسرت نرفتیم؛ حتی هیچ‌وقت برای قدم‌زدن بیرون نرفتیم. خیلی زود بعد از ملاقات‌مان فهمیدم که پدر لیه قول ازدواج او را به یک لهستانی جوان داده است. شاید این مسئله با عدم تمایل نه خیلی آشکار ولی به طرز عجیبی استوار من در آشکار نکردن آشنایی‌مان در شهر ارتباط داشت. شاید فقط نگران همه چیز بودم. شاید دائماً مردد بودم که ریسک این‌که بگذارم رابطه‌ی ما با هم به یک جریان عاشقانه نزول پیدا کند، را بپذیرم. چیز بیش‌تری نمی‌دانم. آن موقع می‌دانستم ولی قدرت دانستن آن مسئله را مدت‌ها پیش از دست دادم. یک مرد

نمی‌تواند برای مدت نامعلومی در حالی که کلیدی را که برای هیچ قفلی مناسب نیست همه‌جا با خود حمل می‌کند و به راهش ادامه دهد. با لیه به طرز جالبی آشنا شدم.

در اتاقم یک گرامافون و دو تا صفحه‌ی گرامافون آمریکایی داشتم. دو تا صفحه هدیه‌ی زن صاحبخانه‌ام بودند. یکی از آن هدیه‌های نادر بنداز و برو که گیرنده را از سپاسگزاری گیج می‌کنند. روی یکی از صفحه‌ها دوروتی لمبور^۱ "مهتاب و سایه‌ها" و روی دیگری کانی باسول^۲ "تو کجایی؟" را خوانده بود. هر دو دختر به خاطر ول بودن در اتاق من حسابی خوش‌دار شده بودند چون هر وقت صدای قدم‌های زن صاحبخانه را پشت در اتاقم می‌شنیدم آن‌ها باید آواز خواندن را شروع می‌کردند.

یک روز عصر در اتاق نشیمن نشسته و مشغول نوشتن نامه‌ای طولانی به دختری در پنسیلوانیا برای پیشنهاد این‌که مدرسه را ترک کند و به اروپا بیاید تا با من ازدواج کند، بودم. این یکی از پیشنهادهای نادر من در آن زمان نبود. گرامافونم روشن نبود. ولی ناگهان کلمات ترانه‌ی دوشیزه باسول با اندکی لهجه و خرابی از پنجره‌ام در اتاق شناور شدند:

«تو کجایی؟»

بدون من به کجا رفته‌ای؟

فکر می‌کردم برایت مهم هستم

1. Dorothy Lamour

2. Connie Boswell

تو کجایی؟»

در حالی که کاملاً هیجان‌زده شده بودم، از جایم پریدم و به طرف پنجره رفتم و از آن آویزان شدم.

آپارتمان پایین تنها بالکن ساختمان را داشت. دختری را دیدم که غوطه‌ور در استخر شفق پاییزی در بالکن ایستاده بود. در حال انجام دادن کاری که نمی‌توانستم ببینم. به جز این‌که در حالی که روی نرده‌ی بالکن خم شده بود آن‌جا ایستاده بود و تمام دنیا را با هم تصرف کرده بود. آن‌طوری که انعکاس نیم‌رخ صورت و اندام او در شفق آبکی شکسته می‌شد، باعث شد احساس کنم کمی مست شده‌ام. بعد از این‌که چند ثانیه از تپش قلبم گذشت، به او سلام کردم. آن‌وقت به سمت بالا به من نگاه کرد و با این‌که به نظر می‌رسید با حالتی با متانت جا خورده است، چیزی به من می‌گفت که خیلی هم از این‌که من صدای او را در حال خواندن ترانه‌ی دوشیزه باسول شنیده‌ام، غافلگیر نشده بود. البته این مسئله مهم نبود. به آلمانی وحشتناکی از او پرسیدم آیا می‌توانم در بالکن به او پیوندم. درخواستم به وضوح او را ترساند. به انگلیسی جواب داد که فکر نمی‌کند پدرش خوشش بیاید من برای دیدن او پایین بروم. در این لحظه نظر من نسبت به پدرهای دخترها، که برای سال‌ها آن‌ها را پست به حساب می‌آوردم، به پست‌ترین حد ممکن رسید. ولی به هر حال موفق شدم تا سرم را الکی به نشانه‌ی درک مسئله تکان دهم.

با این حال مسئله به خوبی پیش رفت. به نظر می‌رسید لیه فکر

می‌کرد اشکالی ندارد که او برای دیدن من بالا بیاید. در حالی که از سپاسگزاری کاملاً مثل خنگ‌ها شده بودم، سرم را تکان دادم و بعد پنجره‌ام را بستم و شروع کردم به پرسه زدن در اتاقم تا به سرعت با پاهایم لوازم را زیر لوازم دیگر هل بدهم.

واقعاً اولین عصرمان را در اتاق نشیمنم به یاد نمی‌آورم. تمام عصرهای مان تقریباً شبیه هم بودند. درست نمی‌توانم آن‌ها را از هم تفکیک کنم؛ به هر حال، دیگر نمی‌توانم.

در زدن لیه همیشه مثل شعر بود، شعری اصیل، با یک لرزش زیبا و کاملاً با دقت. در زدنش با سخن گفتن درباره‌ی زیبایی و پاکی خودش شروع می‌شد و به طور تصادفی با سخن گفتن درباره‌ی زیبایی و پاکی تمام دختران خیلی جوان تمام می‌شد. همیشه وقتی که در را برای لیه باز می‌کردم، از احترام و خوشحالی‌ای که احساس می‌کردم، دلم می‌رفت.

ما با حالتی رسمی جلوی در اتاق نشیمن من دست می‌دادیم. بعد لیه با دستپاچگی ولی به زیبایی به سمت صندلی کنار پنجره‌ی من قدم برمی‌داشت، می‌نشست و منتظر شروع مکالمه‌مان می‌شد.

انگلیسی او مثل آلمانی من پر از حفره بود. با این حال من به زبان او صحبت می‌کردم و او به زبان من، اگر چه هر گونه ترتیب دیگری ممکن بود به وسیله‌ی ارتباطی که کم‌تر سوراخ سوراخ باشد، منتهی شود.

این طوری شروع می‌کردم: «حال تون چه طوره؟»^۱ هیچ وقت از

1. "Uh. Wie geht es Ihnen?"

ترکیب خودمانی برای خطاب کردن لیه استفاده نمی‌کردم.

لیه در حالی که هیچ‌وقت در سرخ شدن کوتاهی نمی‌کرد، به انگلیسی جواب می‌داد: «خیلی خوبم. خیلی م...نون.» این‌که غیرمستقیم بهش نگاه کنی خیلی کمک نمی‌کرد؛ او در هر صورت سرخ می‌شد.

چه هوا بارانی بود و چه آفتابی، می‌پرسیدم: «هوای خوبیه؟ مگه نه؟»^۱

چه هوا بارانی بود و چه آفتابی، جواب می‌داد: «بله.»

«امروز سینما رفتید؟»^۲ سؤال مورد علاقه‌ی من بود. لیه پنج روز در هفته در کارگاه لوازم آرایشی پدرش کار می‌کرد.

– نه امروز پیش پدرم کار می‌کردم.

– آه، درسته. اون جا خوش می‌گذره؟^۳

– نه. اون جا خیلی بزرگه و آدم‌های زیادی اون دور و بر رفت و آمد می‌کنند.

– چه قدر بد.^۴

– با من یک فنجان قهوه می‌نوشید؟^۵

– همین الان خوردم.

1. "Schön hinaus, nicht wahr"

2. "Uh. Waren Sie heute in der Kino?"

3. "Oh, dass ist recht! Uh. Ist es schön dort?"

4. "Oh. Dass ist schlecht."

5. "Uh. Wollen Sie haben ein Tasse von Kaffee mit mir haben?"

– بله. ولی به هر حال یک فنجان میل کنید.^۱

– م.م...نون.

در این مرحله کاغذ نامه‌ها، قالب‌های کفش، رخت‌های شستنی و دیگر لوازم غیرقابل دسته‌بندی را از روی میز کوچکم که از آن هم به عنوان میز تحریر و هم مخزن خرت و پرت استفاده می‌کردم، برمی‌داشتم. بعد قهوه‌جوش برقی‌ام را به پریز می‌زدم و معمولاً با فراست تفسیر می‌کردم: «قهوه چیز خوبییه.»^۲

معمولاً در حالی‌که به مسخرگی نعلش‌کشی‌هایی که بین خودشان دستکش سفید پنخش می‌کنند بین هم خامه و شکر رد و بدل می‌کردیم، هر کدام مان دو فنجان قهوه می‌نوشیدیم. لیه معمولاً مقداری نان شیرینی کاکائودار یا کیک که تا اندازه‌ای با دستپاچگی - شاید یواشکی - در کاغذ روغنی پیچیده شده بود با خودش می‌آورد. این پیشکش را به سرعت و با احساس ناامنی به محض این‌که وارد اتاق نشیمن می‌شد به دست چپم می‌سپرد. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که شیرینی‌ای که لیه آورده بود را قورت بدهم. اولاً، چون هیچ‌وقت وقتی که او پیش من بود، گرسنه نبودم؛ دوم، فایده‌ای بی‌جهت ولی مبهم و مخرب درباره‌ی خوردن هر چیزی که از محل زندگی او می‌آمد، وجود داشت.

معمولاً وقتی قهوه می‌خوردیم، صحبت نمی‌کردیم. وقتی

1. "Ja, aber Haben Sie ein Tasse anyway."

2. "Kaffee ist gut."

قهوه‌مان را تمام می‌کردیم، دوباره می‌رفتیم سراغ صحبت‌مان از همان جایی که رهايش کرده بودیم. بیش‌تر وقت‌ها از همان‌جا در جهت دیگر شروع می‌کردیم.

من مشتاقانه می‌پرسیدم: «پنجره... آه... خیلی سردتونه؟»^۱

— نه. خیلی احساس گرمی می‌کنم. ممنون.

مرتب جوياي حال والدینش می‌شدم: «خوبه. والدین‌تان

چه‌طورند؟»^۲

والدینش همیشه در سلامتی کامل به سر می‌بردند، حتی وقتی که مادرش برای دو هفته سینه پهلو گرفته بود: «آن‌ها خیلی خوب هستند. خیلی ممنون.»

بعضی وقت‌ها لیه خودش موضوعی را برای گفت و گو مطرح می‌کرد. همیشه همان موضوع بود، ولی شاید او فکر می‌کرد آن قدر خوب به انگلیسی از پیش برمی‌آید که تکرارش اشکال کمی دارد و یا حتی بی‌اشکال است. معمولاً می‌پرسید: «کلاس امروز صبح چه‌طور بود؟»

— درس آلمانی؟ آه. خیلی خوب بود. بله. خیلی خوب بود.^۳

— داشتید چه چیزهایی می‌خواندید؟

— چه چیزهایی یاد گرفتیم؟ فعل‌های قوی.^۴ خیلی جالبند.^۵

1. "Uh. Ist die Fenster- uh - Sind Sie sehr kalt dort uh?"

2. "Dass ist gut. Uh. Wie geht's Ihre Eltern?"

3. "Uh. Sehr gut. Ja. Sehr gut."

۴. فعلی که تغییرات حرفی آن در نتیجه‌ی تغییر حروف باشد نه در نتیجه‌ی افزایش ملحقات

5. "Uh. Die, uh wuddayacallit. Die starke verhs. Sehr interessant!"

می توانم صفحه های متعددی را باگفت و گوی و حشتناک خودم و لیه پرکنم. ولی دلیل خاصی برای این کار نمی بینم. ما هیچ وقت چیز خاصی به هم نگفتیم. در یک دوره ی چهارماهه، ما باید سی تا سی و پنج عصر بدون این که چیز خاصی بگوییم، با هم حرف زده باشیم. در سایه ی بلند این خاطره ی کوچک و مبهم، این تعصب را پیدا کرده ام که اگر قرار است به جهنم بروم، باید به من یک اتاق خصوصی بدهند. اتاقی که نه گرم و نه سرد ولی خیلی بادگیر که در آن تمام گفت و گوهای من و لیه با یک سیستم تقویت صدا که از استادیوم یانکی ها مصادره شده دوباره برای من پخش شوند.

یک عصر بدون کم ترین انگیزه، برای لیه تمام رئیس جمهورهای آمریکا را تا آن جایی که می شد به ترتیب نام بردم: لینکلن، گرنت، تفت^۱، و الی آخر.

یک روز دیگر فوتبال آمریکایی را برایش تشریح کردم. حداقل برای یک ساعت و نیم. به آلمانی.

یک عصر دیگر احساس کردم از من درخواست شده تا برای او نقشه ی نیویورک را بکشم. مسلماً او از من چنین چیزی را نخواسته بود. و خدا می داند که هیچ وقت دلم نمی خواست برای کسی نقشه بکشم و تازه استعدادش را هم اصلاً نداشتم. ولی کشیدم و حتی نیروی دریایی آمریکا نمی توانست جلو من را بگیرد. به طور مشخص

1. Lincoln, Grant, Taft

یادم می‌آید خیابان لکسینگتون^۱ را آن‌جایی که باید مدیسون^۲ می‌بود، کشیدم - و آن را همین‌طور به حال خود رها کردم.

دفعه‌ی بعد نمایشنامه‌ی جدیدی به نام "او یک احمق نبود" را که در حال نوشتنش بودم، برایش خواندم. نمایشنامه درباره‌ی یک پسر باحال، خوش‌تیپ و ورزشکار غیرحرفه‌ای جوان - خیلی شبیه من - که از آکسفورد فراخوانده شده بود، تا اسکاتلند یارد را از یک موقعیت خجالت‌آور نجات دهد بود: خانمی به نام فارنزورث^۳ که یک بذله‌گوی الکلی بود هر سه‌شنبه یکی از انگشتان شوهر ربوده شده‌اش را با پست دریافت می‌کرد. تمام نمایشنامه را در یک نشست در حالی که قسمت‌های غیراخلاقی آن را به زحمت تصحیح می‌کردم - که البته نمایشنامه را تباه کرد - برای او خواندم. وقتی خواندن را تمام کردم، با صدایی گرفته به لیه گفتم که «داستان هنوز تمام نشده است»^۴. به نظر می‌رسید لیه این را کاملاً فهمیده بود. علاوه بر این به نظر می‌رسید او این اعتماد به نفس را به من می‌داد که هر طور شده نسخه‌ی نهایی کامل خواهد بود و حالا آن چیزی که برایش خوانده بودم، هر چه می‌خواست باش... چه قدر خوب روی صندلی کنار پنجره می‌نشست.

کاملاً تصادفی متوجه شدم لیه نامزد داشت. این از آن اطلاعاتی نبود که شانس به میان آمدن درگفت‌وگوی ما را داشته باشد.

1. Lexington

2. Madison

3. Farnsworth

4. "Nicht fertig yet."

عصر یک روز یک شنبه، یک ماه بعد از این که من و لیه با هم آشنا شدیم، او را در حالی که در سالن انتظار شلوغ یک سالن سینمای معروف دروین به نام شودنکینو^۱ ایستاده بود، دیدم. اولین باری بود که او را بیرون از بالکن خانه اش و اتاق نشیمنم می دیدم. دیدن او در حالی که در سالن انتظار کسل کننده‌ی شودنکینو ایستاده بود یک چیز خارق العاده و هیجان انگیز بود. من بی درنگ جایم را در صف بلیت به خاطر این که به سمت او بروم و با او حرف بزنم ول کردم. ولی هم چنان که از این سر سالن به آن سر آن و از روی تعدادی پاهای بی گناه به سوی او یورش می بردم، دیدم که او نه تنها و نه با دوست دخترش یا کسی که آن قدر سنش بالا باشد که بتواند جای پدرش به حساب بیاید، به سینما آمده است.

از دیدن من دستپاچه شده بود، ولی توانست مراسم معرفی را پیش ببرد. همراه او که کلاهش را خیلی پایین تا روی یکی از گوش هایش کشیده بود، پاشنه اش را به زمین زد و دست من را فشرد. من ارباب منشانه به او لبخند زدم. مثل رقیب به نظر نمی آمد، حالا چه با او خشن برخورد می کردم و چه نمی کردم؛ بیش از اندازه مثل یک خارجی به نظر می رسید.

چند دقیقه سه تایی مان گپ بی مفهومی زدیم. بعد من معذرت خواستم و برگشتم به آخر صف. در طول نمایش فیلم چندین بار در حالی که خودم را تا آن جایی که می توانستم بالا می کشیدم و سعی

می‌کردم خطرناک به نظر برسم، تا بالای راهرو رفتم؛ ولی هیچ‌کدام از آن‌ها را ندیدم. خود فیلم هم یکی از بدترین‌هایی بود که دیده بودم.

عصر روز بعد، وقتی که من و لیه در اتاق نشیمن من قهوه می‌خوردیم، در حالی که سرخ می‌شد گفت مرد جوانی که در سالن انتظار شونکینو همراه او دیدم نامزدش بود.

لیه در حالی که به دستگیره‌ی در خیره شده بود گفت: «وقتی که هفده سالم شد، پدرم ما را به ازدواج هم درمی‌آورد.»

من فقط سرم را تکان دادم. ضربه‌های خطای معینی به خصوص در عشق و فوتبال وجود دارند که بلافاصله با اعتراض قابل شنیدنی همراه نمی‌شوند. گلویم را صاف کردم: «دوباره بگوئید اسمش چیه؟»^۱ لیه یک‌بار دیگر یک اسم به شدت بلند را که برای من متعلق به کسی بود که کلاهش را تا روی یکی از گوش‌هایش پایین می‌کشد، تلفظ کرد. برای هر دوی ما بیش‌تر قهوه ریختم. بعد یک‌دفعه ایستادم و سراغ فرهنگ لغت آلمانی انگلیسی‌ام رفتم. بعد از کنکاش در آن دوباره نشستیم و از لیه پرسیدم: «ازدواج را دوست داری؟»^۲

بدون این‌که به من نگاه کند آهسته جواب داد: «نمی‌دانم.» من سرم را تکان دادم. جوابش به نظر من نمونه‌ی بارز منطقی بود. برای مدت طولانی بدون این‌که به یکدیگر نگاه کنیم نشستیم. وقتی دوباره به لیه نگاه کردم، زیبایی‌اش برای اندازه‌ی اتاق بیش از حد

1. "Uh. Wie heisst er, again?"

2. "Lieben Sie Ehe?"

بزرگ به نظر می آمد. تنها راهی که می شد به وسیله آن جا برای این زیبایی باز کرد، حرف زدن از آن بود. تقریباً فریاد زدم: «شما خیلی زیباییید. این را می دانستید؟»^۱

ولی او آن قدر سرخ شد که من به سرعت موضوع را رها کردم. به هر حال موضوعی برای ادامه ی حرف نداشتم.

آن عصر برای اولین بار ارتباط فیزیکی بیش تری در رابطه ی ما پیش آمد. نزدیک نه و نیم لیه در حالی که می گفت دارد خیلی دیرش می شود از روی صندلی کنار پنجره پرید و باعجله به طرف پله ها رفت. هم زمان من برای بدرقه ی او به بیرون آپارتمان و داخل راهرو به سمت در یورش بردم و در چهارچوب تنگ در اتاق نشیمن، در حالی که صورت های مان به سمت هم بود گیر کردیم. این مسئله تقریباً ما را کشت.

وقتی که زمانش رسید تا برای یادگیری دومین زبان اروپایی به پاریس بروم، لیه برای دیدن خانواده ی نامزدش در ورشو^۲ بود. نتوانستم با او خداحافظی کنم ولی برایش یادداشتی گذاشتم که نسخه ی قبل از آخرین نسخه را هنوز هم دارم:

Wien

December 6, 1936

Liebe Leah,

Ich muss fahren nach Paris nun, und so ich sage auf

1. "Sie sind sehr sch?n. Weissen Sie dass?"

2. Warsaw؛ پایتخت لهستان

wiederschen. Es war sehr nett zu kennen Sie. Ich werde schreiben zu Sie wenn ich bin in Paris. Hoffentlich Sie sind haben eine gute Ziet in Warsaw mit die famili von ihre fiance. Hoffent - lich wird die Ehe gehen gut. Ich werde Sie schicken das Buch ich habe ges - prochen über, Gegangen mit der Wind. Mit beste Grussen

Ihre I'reund.

اگر این یادداشت را از آلمانی دهشتناک به انگلیسی ترجمه کنید،

می‌شود:

وین

۶ دسامبر ۱۹۳۶

لیه عزیز،

باید به پاریس بروم و به تو خدانگه دار می‌گویم. از آشنایی با تو خیلی خوشحال شدم. امیدوارم اوقات خوبی را با خانواده‌ی نامزدت در ورشو بگذرانی. امیدوارم ازدواجت هم خوب پیش برود. آن کتابی را که ازش حرف زده بودم یعنی بر باد رفته، برایت می‌فرستم. با بهترین درودها.

دوست تو،

جان

ولی هرگز از پاریس برایش نامه ننوشتیم. دیگر هیچ‌وقت برایش

نامه ننوشتم. هیچ نسخه‌ای از بر باد رفته را هم برایش نفرستادم. آن روزها سرم خیلی شلوغ بود. اواخر سال ۱۹۳۷ که به دانشگاه در آمریکا برگشتم بسته‌ی گرد و تختی از نیویورک برایم ارسال شد. نامه‌ای به بسته الصاق شده بود:

وین

۴ اکتبر ۱۹۳۷

جان عزیز،

بارها راجع به تو فکر کردم و از خودم پرسیدم چه اتفاقی برایت افتاده. من ازدواج کرده‌ام و با همسرم در وین زندگی می‌کنم. او هم مراتب احترام خود را به تو می‌رساند. اگر بتوانی به یاد بیاوری، تو و او در سالن سینما شون با هم آشنا شدید.

پدر و مادرم هنوز در شماره‌ی ۱۸ خیابان استیفل^۱ زندگی می‌کنند و من معمولاً به دیدن‌شان می‌روم چون نزدیک‌شان زندگی می‌کنیم. خانم صاحبخانه‌ی تو، خانم شلوسز^۲ در تابستان از سرطان فوت کرد. او از من خواست این صفحه‌های گرامافون را که هنگام رفتن فراموش کردی ببری برایت بفرستم. ولی مدت زیادی نشانی شما را نمی‌دانستم. به تازگی با یک دختر انگلیسی به نام

اورسولا هامر^۱ آشنا شده ام که آدرس شما را به من داد.
من و همسر من از این که زود به زود از شما خبری بشنویم
بسیار مسرور می شویم.

با بهترین درووها،
دوست شما،
لیه

اسم فامیل همسر او و آدرس جدیدش نوشته نشده بود.

ماه ها نامه را با خود حمل می کردم و آن را در سالن های
نوشیدنی فروشی، بین دو نیمه ی بازی های بسکتبال، در کلاس های
درس طرز حکومت هیئت دولت و در اتاقم باز می کردم و می خواندم
تا این که بالاخره شروع کرد به رنگ گرفتن از کیف پول من که
قرطبه ای^۲ بود و من مجبور شدم یک گوشه ای بگذارمش.
حدود همان ساعتی که سپاه هیتلر در حال لشکرکشی به وین بود،
من در یک عملیات اکتشافی زمین شناسی در نیوجرسی بودم و در
جست و جویی سرسری به دنبال تهنشین سنگ آهک می گشتم. ولی
در طول هفته ها و ماه هایی که به دنبال اشغال وین توسط آلمان ها آمد،
غالب اوقات به لیه فکر می کردم.

1. Ursula Hummer

۲. Cordovan؛ رنگی از خانواده ی رنگ قهوه ای

بعضی وقت‌ها فقط فکر کردن به او کافی نبود. برای مثال وقتی آخرین عکس‌های خانم‌های یهودی وینی که روی دست‌ها و پاها زمین را می‌ساییدند، در روزنامه می‌دیدم، به سرعت در خوابگاهم قدم برمی‌داشتم، کشو می‌زم را باز می‌کردم، یک هفت تیر خودکار را در جیبم می‌انداختم و بعد بی‌صدا از پنجره‌ام به خیابان همان جایی که یک هواپیمای یک‌باله مجهز به موتور بی‌صدا منتظر هوس دلیرانه، بی‌پروا و جنگ‌طلبانه‌ی من بود، می‌پریدم. من از آن دسته آدم‌هایی نیستم که بیکار بنشینم.

اواخر تابستان سال ۱۹۴۱ در یک مهمانی در نیویورک دختری را ملاقات کردم که نه تنها لیه را دروین ملاقات کرده بود، بلکه از آغاز تا انتها با او به مدرسه رفته بود. برایش یک صندلی گذاشتم ولی دختره می‌خواست با من درباره‌ی مردی در فیلادلفیا که کاملاً شبیه‌گری کوپر بود،^۱ حرف بزند. گفت من چانه‌ی ضعیفی دارم. گفت از راسو بدش می‌آید. گفت لیه یا ازوین خارج شده یا خارج نشده.

در طول جنگ در اروپا در هنگی از یک لشکر پیاده‌نظام یک کار اطلاعاتی داشتم. کار من مستلزم گفت‌وگو با غیرنظامی‌ها و زندانی‌های ورمارتی^۲ بود. در بین دسته‌ی دوم بعضی وقت‌ها اتریشی‌ها هم بودند. یک سرباز وینی که من شک داشتم در زیر یونیفورم خاکی رنگش شلوارک پوشیده، به من کمی امید داد. ولی

۱. Gary Cooper؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

۲. نیروهای مسلح آلمانی‌ها که جنایات بسیاری علیه سربازان و غیرنظامی‌ها انجام دادند.

معلوم شد او لیه را نمی‌شناخته بلکه دختری را با همان اسم فامیل لیه می‌شناخته. یک ارتشی وینی دیگر در حالی که در حالت خبردار کامل ایستاده بود گفت چه بلاهای وحشتناکی بر سر یهودی‌های وینی آورده‌اند. مردی مثل این ارتشی را با چنین صورت شریف و پر از رنج به ندرت دیده‌ام. فقط برای بدجنسی مجبورش کردم آستین‌چپش را بالا بزنند. نزدیک زیر بغلش یک علامت خالکوبی شده‌ی مادرزادی شبیه یک پلیس پیراس‌اس^۱ را داشت. بعد از مدتی پرسیدن سؤال‌های خصوصی را کنار گذاشتم.

چند ماه بعد از این‌که جنگ در اروپا تمام شده بود، چند کاغذ نظامی را به وین بردم. نورنبرگ را در یک صبح گرم اکتبر با یک مرد دیگر و یک جیب‌ترک کردم و صبحی گرم‌تر به وین رسیدم. در قلمرو روسی‌ها پنج ساعت معطل شدیم تا این‌که دو نگهبان با تمام احساس عشق‌شان را به ساعت مچی‌مان ابراز کردند، وسط بعدازظهر بود که وارد قلمرو آمریکایی وین در جایی که استفلاستراس، خیابان قدیمی من، قرار داشت شدیم.

با دست‌فروش تنباکو فروش گوشه‌ی خیابان استیفل‌استراس تا داروساز فروشگاه آن نزدیکی، یکی از زن‌های همسایه که وقتی صدایش کردم حداقل یک اینچ پرید و مردی که اصرار می‌کرد من را در واگن برقی در سال ۱۹۳۶ دیده صحبت کردم. دو نفر از این آدم‌ها به من گفتند لیه مرده است. داروساز پیشنهاد کرد بروم سراغ دکتری به

۱. نیروی پلیس ویژه‌ی حزب نازی

نام واین اشتاین^۱ که از باکنوالد^۲ به وین برگشته بود و آدرس او را به من داد. بعد سوار جیپ شدم و در خیابان‌ها به سمت قرارگاه ج - ۲ گشت زدیم. همراه داخل جیپ من برای دخترهای توی خیابان بوق می‌زد و برای من به تفضیل شرح داد راجع به دندان‌پزشک‌های ارتش چی فکر می‌کند.

وقتی که برگه‌های نظامی را تحویل دادیم، من تنها سوار جیپ شدم و به دیدن دکتر واین اشتاین رفتم. وقتی به استیفل استراس برمی‌گشتم هوا تاریک و روشن شده بود. جیپ را پارک کردم و وارد خانه‌ی قدیمی‌ام شدم. خانه تبدیل به اقامتگاه افسران ارشد ارتش شده بود. یک گروه‌بان ارتش موقرمز پشت میز ارتشی در پاگرد اول در حالی که ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد، نشسته بود. سرش را بالا آورد و چون من درجه‌ام از او بالاتر نبود همان نگاه طولانی ارتشی را که در آن هیچ علاقه و حس کنجکاوی دیده نمی‌شود، تحویل من داد. معمولاً من هم همین‌گونه پاسخ می‌دادم.

پرسیدم: «می‌توانم فقط برای یک دقیقه بروم طبقه‌ی دوم؟ قبل از جنگ آن‌جا زندگی می‌کردم.»

او گفت: «این‌جا اقامتگاه افسرهاست رفیق.»

— می‌دانم. فقط یک دقیقه.

1. Dr. Weinstein

۲. Buchenwald؛ بازداشتگاه اسرای جنگی در جنگ جهانی دوم.

او به تراشیدن زیر ناخن‌های خود با لبه‌ی بزرگ چاقوی جیبی‌اش ادامه داد و گفت: «متأسفم. نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

دوباره گفتم: «فقط یک دقیقه آن‌جا می‌مانم.»

او با بردباری چاقوی جیبی‌اش را روی میز گذاشت و گفت: «ببین رفیق نمی‌خوام مثل یه آدم بی‌سر و پا به نظر بیام. ولی من به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم بره اون بالا، مگه این‌که مال اون‌جا باشه. اگه اون آدم آیزنهاور^۱ هم باشه اصلاً برام مهم نیست. من...»

حرف او با زنگ ناگهانی تلفن روی میزش قطع شد. در حالی‌که مراقب من بود تلفن را برداشت و گفت: «بله قربان، سرهنگ، قربان. بله خودم هستم... بله قربان... بله قربان... همین الان به سرجوخه سنتینی^۲ گفتم آن‌ها را در یخ بگذارد، همین دقیقه. اون‌ها سرد و خوب می‌شن... خوب فکر کردم جایگاه ارکستر رو درست بیرون توی بالکن بگذاریم. حسابش اینه که سه تا از اون‌ها... بله قربان... خوب من با سرگرد فلتز^۳ صحبت کردم و او گفت خانم‌ها می‌توانند کت و وسایل‌شان را در اتاق او بگذارند... بله قربان. چشم، حالا باید عجله کنید. نمی‌خواهید که چیزی از اون مهتاب رو از دست بدهید... ها، ها، ها!... بله قربان. خداحافظ قربان.»

گروه‌بان ارتش در حالی‌که هیچ‌ان‌زده به نظر می‌رسید، گوشی

۱. Eisenhower؛ یکی از موفق‌ترین سازمان‌دهندگان نیروهای آمریکایی در جنگ جهانی دوم که بعدها رئیس‌جمهور آمریکا شد.

2. Corporal Santini

3. Major Foltz

را گذاشت.

حواسش را پرت کردم و گفتم: «ببین، فقط به دقیقه.»

به من نگاه کرد و گفت: «حالا چه چیز مهمی اون بالا هست؟»

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «چیز مهمی اون جا نیست. فقط

می خواستم برم طبقه ی دوم و به بالکن نگاه کنم. دختری رو

می شناختم که در آپارتمان بالکن دار زندگی می کرد.»

— آره؟ حالا اون کجاست؟

— اون مرده.

— آره؟ چرا؟

— به من گفتن اون و خانوادش توی یه کوره ی آدم سوزی سوزونده

شدن.

— آره؟ چی بود؟ یهودی چیزی؟

— بله. می تونم به دقیقه برم بالا؟

آشکارا علاقه ی گروه بان به مسئله فروکش کرد. مدادی برداشت و

آن را از طرف چپ میز به طرف راست حرکت داد. «لعنتی، رفیق.

نمی دونم. اگه بگیرنت بدبخت می شم.»

— فقط به دقیقه می رم.

— باشه. زود کارت رو انجام بده.

به سرعت از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق نشیمن قدیمی ام شدم.

سه تا تختخواب تاشو که به سبک ارتش ساخته شده بود آن جا بود.

هیچ چیز از وسایل سال ۱۹۳۶ آن جا نبود. پیراهن های افسرها همه جا

روی جالباسی‌ها آویزان بود. به طرف پنجره رفتم، بازش کردم و برای لحظه‌ای به پایین جایی که زمانی لیه ایستاده بود نگاه کردم. بعد از پله‌ها پایین رفتم و از گروه‌بان ارتش تشکر کردم. وقتی که داشتم از در بیرون می‌رفتم از من پرسید باید چه غلطی با شامپاین‌ها کرد؟ آن‌ها را روبه پهلو روی میز گذاشت یا ایستاده. گفتم نمی‌دانم و ساختمان را ترک کردم.

این ساندویچ مایونز ندارد

من هم توی کامیون هستم، روی لبه‌ی محافظ نشستم و سعی می‌کنم خودم رو از بارون تند جورجیا^۱ حفظ کنم و منتظر ستوان نیروی ویژه‌ام، منتظرم که حال شو جا بیارم. برنامه‌ام اینه که هر لحظه قاتی کنم. سی و چهار نفر این جا توی این کامیون هستن، فقط سی تاشون می‌تونن به رقص برن. چهار نفر باید برن. برنامه‌ام اینه که چهار نفر اول از طرف راستم رو با چاقو بزنم و هم‌زمان آواز "می‌ریم به اون آبی وحشی"^۲ رو با صدای بلند بخونم که فریادهای احمقانه‌شون رو خفه کنم. بعد دو نفر رو (ترجیحاً از فارغ‌التحصیلان کالج) مأمور کنم تا اون‌هارو از این چارچرخه توی گِل حسابیِ خیس قرمز جورجیا هل بدن. شاید ارزشش رو داشته باشه که فراموش کنین من یکی از ده مرد خشنی هستم که تا به حال روی این لبه‌ی محافظ نشستن. من همه‌ی آدم‌های هم‌هیكل خودم رو حریمم. چهار نفر باید برن. از کامیونی با

1. Georgia

2. Off We Go Into the Wild Blue Yonder

همین اسم... هلوهاتون رو واسه رقص ویر جینیایی انتخاب کنین.
بارون روی برزنت تندتر از همیشه می‌باره. این بارون دوست من
نیس. دوست من و یا هیچ‌کدوم از این آقایون دیگه (که چهار تاشون
باید برن) نیس. شاید دوست کاترین هیپیورن^۱ یا سارا پالفری فابیان^۲
یا تام هینی^۳ یا همه‌ی طرفدارهای خوب و سرسخت گریر گارسون^۴
که تو سالن موزیک رادیوسیتی^۵ توی صف ایستادن باشه. ولی رفیق
من نیس، این بارون. رفیق سی و سه نفر دیگه هم (که چهار تاشون باید
برن) نیس.

یاروی جلوی کامیون دوباره سر من داد می‌زنه.
می‌گم: «چی؟» نمی‌تونم صداش رو بشنوم. بارون اون بالا داره منو
می‌کشه. حتی نمی‌خوام صدای یارو رو بشنوم.
واسه سومین بار می‌گه: «بیا برنامه رو راه بندازیم. زن‌ها رو بیارین!»
بهش می‌گم: «باید منتظر ستوان بمونیم.» احساس می‌کنم آرنجم
داره خیس می‌شه. از زیر رگبار می‌آرمش بیرون. کی بارونی منو
دزدید؟ با همه‌ی نامه‌هام که توی جیب چپش بود. نامه‌هام از رد^۶، از
فیبی^۷، از هلدن^۸. از هلدن. آه، گوش کن، برام مهم نیس که بارونیم رو

۱. Katherine Hepburn؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی

۲. Sarah Palfrey Fabyan؛ تنیس‌باز آمریکایی، برنده‌ی دو دوره مسابقات قهرمانی تنیس
آمریکا

۳. Tom Heeney؛ بوکسور حرفه‌ای سنگین وزن

۴. Greer Garson؛ از محبوب‌ترین هنرپیشه‌های زن هالیوود در دوره‌ی جنگ جهانی دوم

5. Radio City

6. Red

7. Phoebe

8. Holden

بقایبی، ولی نظرت چیه که به نامه‌هام کاری نداشته باشی؟ اون فقط نوزده سالشه، برادرم، اون احمق نمی‌تونه هیچی رو به شوخی بگیره و با یه کنایه نابودش کنه، نمی‌تونه هیچ کاری بکنه غیر از این که مث دیوونه‌ها به اون دستگاه کوچولویی که جای قلب داره گوش کنه. برادر مفقودالاثرم. چرا دس از سر بارونی‌های مردم برنمی‌دارن؟

نباید درباره‌ش فک کنم. وینسنت^۱، ترول^۲ پیر، درباره‌ی یه چیز خوشایند فکر کن. درباره‌ی این کامیون. وانمود کن این تاریک‌ترین، خیس‌ترین و مزخرف‌ترین کامیون نظامی ای نیس که تا حالا سوارش شدی. باید به خودت بگی، این کامیون، پر از گل رز و زن‌های بلوند و ویتامینه. این کامیون، یه کامیون واقعاً قشنگه. این یه کامیون معرکه‌س. تو خوش‌شانس بودی که امشب این کارگیرت اومد. وقتی از رقص برگردی - هلوهاتون رو انتخاب کنید بچه‌ها! - می‌تونن یه شعر جاودان درباره‌ی این کامیون بنویسی. این کامیون یه شعر بالقوه‌اس. می‌تونن اسمش رو بذاری "کامیون‌هایی که سوارشون شدم" یا "جنگ و صلح"^۳ یا "این ساندویچ مایونز نداره"، بهتره ساده باشه.

آه، گوش کن... گوش کن بارون. این نهمین روزیه که داری می‌باری. چه‌طور می‌تونن این کاررو با من و این سی و سه نفر (که چهار تاشون باید برن) بکنن؟ تنها مون بذار. ما رو خیس و تنها نکن.

1. Vincent

۲. Troll؛ موجود افسانه‌ای خارق‌العاده‌ای در اعتقادات مردم اسکاندیناوی که به شکل جن یا غول بوده و در غار یا کوهستان منزل دارد.

۳. اشاره به کتاب نویسنده‌ی بزرگ روس، لئو تولستوی

— یه نفر داره با من حرف می‌زنه. اون مرد تو فاصله‌ایه که می‌شه بهش چاقو زد. (چهار نفر باید برن).

بهش می‌گم: «چی؟»

اون پسر از من می‌پرسه: «اهل کجایی گروهبان؟ بازوت داره خیس می‌شه.»

دوباره می‌آرمش تو. بهش می‌گم: «نیویورک^۱.»

— من هم همین‌طور. کدوم وره‌ه‌اش؟

— منهن^۲. چند تا خیابون اون طرف‌تر از موزه‌ی هنر.

پسره می‌گه: «من تو خیابون ولنتاین^۳ زندگی می‌کنم. می‌دونی

کجاس؟»

— توی برانکسه^۴، مگه نه؟

— نه!! نزدیک برانکس. نزدیک برانکس، ولی توش نیس. بازم

منهنه.

نزدیک برانکس، ولی توش نیس. خوبه یادمون بمونه. بهتره نریم

به مردم بگیم که اون‌ها توی برانکس زندگی می‌کنن وقتی‌که اولاً

اون‌ها اون‌جا زندگی نمی‌کنن، اون‌ها تو منهن زندگی می‌کنن. بهتره از

کله‌مون استفاده کنیم، رفیق. بهتره بریم سر اصل مطلب رفیق.

از پسره می‌پرسم: «چند وقت تو ارتش بودی؟» اون سرباز صفره.

اون خیس‌ترین سرباز صفره تو ارتشه.

1. New York

2. Manhattan

3. Valentine Avenue

4. Bronx

— چهار ماه. من از دیکس^۱ وارد شدم و بعد اون‌ها من رو به میامی^۲ منتقل کردن. تا حالا میامی رفتی؟
به دروغ می‌گم: «نه، خیلی خوبه؟»
— خوبه؟
با آرنج به سرباز سمت راستیش می‌زنه. «فرگی، بهش بگو.»
فرگی می‌گه: «چی؟» قیافه‌اش خیس و یخ‌زده و کثیفه.
— به گروه‌بان راجع به میامی بگو. می‌خواهد بدونه خوبه یا نه.
بهش بگو.

فرگی به من نگاه می‌کنه: «هیچ وقت اون‌جا نبودی گروه‌بان؟»
موفق می‌شم بپرسم: «نه. اون‌جا خیلی خوبه؟»
فرگی با ملایمت می‌گه: «عجب شهری، اون‌جا هر چی بخوای هس. می‌توننی واقعاً خودتو سرگرم کنی. منظورم اینه که می‌توننی واقعاً خودت رو سرگرم کنی. نه مث این سوراخ. هر کاری کنی نمی‌توننی خودت رو تو این سوراخ سرگرم کنی.»
پسره که مال خیابون ولنتاینه می‌گه: «ما تو یه هتل زندگی می‌کردیم. قبل از جنگ حتماً باید روزی شش هفت دلار واسه هتلی که ما توش بودیم می‌دادی. یه اتاق.»
فرگی با لحن تلخ و شیرینی که آبرالد، تو سال‌های آخر عمرش ممکنه برای اشاره به هلیوس^۳ استفاده کرده باشه، گفت: «حموم‌ها.»

1. Dix

2. Miami

۳. نامه‌های هلیوس و پیتر آبرالد از مشهورترین نامه‌های عاشقانه‌ی تاریخ است.

— همیشه به تمیزی یه بچه بودی. اون جا چهار نفر تو یه اتاق بودن و حموم‌ها اون وسط بودن. صابون تو هتل مجانی بود. هر جور صابونی که می‌خواستی. نه از این صابون‌هایی که به سربازها می‌دن. یاروی جلوی کامیون سر فرگی داد می‌زنه: «زنده‌ای، نیسی؟» نمی‌تونم صورتش رو ببینم. فرگی تو باغ نیس. تکرار می‌کنه: «حموم‌ها. روزی دو سه بار حموم می‌کردم.»

یه نفر از وسط کامیون اعلام می‌کنه: «من اون جا چیز می‌فروختم.» به سختی می‌تونم صورتش رو توی تاریکی ببینم. «ممفیس^۱ و دالاس^۲ و دیکسی^۳ و اسه پول من بهترین شهرها هستن. زمستون‌ها میامی زیادی شلوغ می‌شد. این قدر که دیوونت می‌کرد. جاهایی که ارزش رفتن داشت به زور می‌تونستی یه صندلی ای چیزی گیر بیاری.» بچه‌ی خیابون ولنتاین می‌پرسه: «وقتی ما اون جا بودیم شلوغ نبود. — بود فرگی؟»

فرگی جواب نمی‌ده. کلاً تو این بحث با ما نیس. همه‌ی حواسش رو به ما نمی‌ده.

مردی که ممفیس و دالاس رو دوس داره هم متوجه این موضوع می‌شه. اون به فرگی می‌گه: «این جا، تو این منطقه عملیاتی خوش شانسم اگه روزی یه بار حموم کنم. تو قسمت جدیدم که غرب منطقه‌س. هنوز همه‌ی حموم‌ها ساخته نشدن.»

1. Memphis

2. Dallas

3. Dixie

واسه فرگی جالب نیس. مقایسه‌ی مناسبی نیس. شاید بتونم بگم و می‌گم، این مقایسه، بو می‌ده داداش.

نظر جالب و غیرقابل تکذیبی از جلوی کامیون می‌رسه: «امشب دیگه از پرواز خبری نیس! اون کارآموزها امشب دیگه پرواز نمی‌کنن. روز هشتم بدون پرواز شبنه.»

فرگی، با حداقل انرژی بالا رو نگاه می‌کنه. «من از وقتی این جا اومدم هیچ هواپیمایی ندیدم. زخم فکر می‌کنه دارم با پرواز خودم رو خفه می‌کنم. نامه می‌نویسه و می‌گه باید از واحد هوایی پیام بیرون. من رو سواریه بی - ۱۷^۱ یا یه هم‌چنین چیزی می‌بینه. راجع به کلارک گیبل^۲ می‌خونه و فکر می‌کنه من یه تیراندازی چیزی تو یه بمب‌افکنم. دلش رو ندارم بهش بگم من فقط چیزها رو خالی می‌کنم.»

ممفیس و دالاس با علاقه می‌پرسه: «چه چیزهایی؟»

— هر چیزی. هر چیزی که پر می‌شه.

فرگی یه لحظه میامی رو فراموش می‌کنه و نگاه سرزنش‌باری حواله‌ی ممفیس و دالاس می‌کنه.

ممفیس و دالاس می‌گه: «اَه» ولی قبل از این‌که بتونه ادامه بده فرگی رویش را می‌کنه به من. «گروه‌بان، باید اون حموم‌ها رو تو میامی

۱. B-17؛ نوعی هواپیمای بمب‌افکن. قوی آمریکایی در طول جنگ جهانی دوم

۲. Clark Gable؛ هنرپیشه‌ی آمریکایی که برای سه دهه سمبل ایده‌آل مردانگی و قدرت آمریکایی بود.

می دیدی. شوخی نمی‌کنم. دیگه هیچ وقت نمی‌خواستی دوباره تو وان خودت حموم کنی.» فرگی در حالی که علاقه‌اش رو به صورت من از دس می‌ده، رویش رو برمی‌گردونه - که روی هم‌رفته قابل فهمه.

مفیس و دالاس با هیجان به جلو خم می‌شه و فرگی رو خطاب می‌کنه. اون به فرگی می‌گه: «می‌تونم سوارت کنم. من تو قسمت تأمین نیرو کار می‌کنم. این سربازها تقریباً ماهی یه بار پرواز خارجی دارن و بعضی وقت‌ها حتی یه مسافر هم اون عقب ندارن. من خیلی وقت‌ها رفتم. منطقه‌ی مکسول. همه‌جا.» انگشتش رو به طرف فرگی نشونه می‌ره، انگار داره اون رو به چیزی متهم می‌کنه. «گوش کن. اگه یه وقت خواستی بری بهم یه زنگ بزنی. به قسمت تأمین نیرو زنگ بزنی و من رو بخواه. اسمم پرتره.»

فرگی با حفظ خونسردی به نظر علاقه‌مند می‌رسه. «آره؟ پرترو بخوام، ها؟ سرجوخه‌ای چیزی؟»

پرتره خشک و رسمی می‌گه: «سرباز صفر.»

بچه‌ی خیابون ولنتاین، در حالی که از روی سرم به تاریکی نگاه می‌کنه، می‌گه: «پسر! نگاه کن چه طوری می‌آد پایین!»

برادرم کجاس؟ هلدن، برادرم کجاس؟ این جریان مفقودالاشری چیه؟ باورش نمی‌کنم. نمی‌فهمم، باورش نمی‌کنم. دولت ایالات متحده دروغگوئه. دولت داره به من و خونواده‌م دروغ می‌گه. من هیچ وقت همچین خبر دیوانه‌کننده دروغی نشنیدم. چرا، اون از جنگ تو اروپا بدون یه خراش برگشت، پارسال تابستون، ما همه اون رو قبل

از این که با کشتی به اقیانوس آرام بره دیدیم. به نظر خوب می‌اومد. مفقودالاطر. مفقودالاطر، مفقودالاطر، مفقودالاطر. همه‌اش دروغه! دارن به من دروغ می‌گن. اون قبلاً هیچ وقت مفقودالاطر نبوده. احتمال مفقود شدن اون از هر پسر دیگه‌ای تو دنیا کم‌تره. اون این جا تو این کامیونه؛ اون نیویورک تو خونه‌س؛ اون تو دبیرستان پنتیه^۱ ("شما پسر را برای ما بفرستید. ما مرد را می‌سازیم و همه‌ی ساختمان‌ها مدرن و ضدآتش هستند...")؛ آره، اون تو پنتیه، اون هیچ وقت از مدرسه نرفته؛ اون تو دماغه‌ی کاده^۲، روی ایوون نشسته، ناخن‌هاشو می‌جوهر و داره با من تنیس دو نفره بازی می‌کنه، و سرم داد می‌زنه که وقتی اون دم توره من نزدیک خط عقب زمین بمونم. مفقودالاطر! اونی که نوشتی، مفقودالاطره؟ چرا راجع به چیزی به این مهمی دروغ می‌گی؟ چه طور دولت می‌تونه به هم‌چنین کاری بکنه؟ از این کار چه سودی می‌برن که به هم‌چنین دروغ‌هایی بگن؟

یاروی جلوی کامیون داد می‌زنه: «هی، گروه‌بان! بیا این برنامه رو راه بندازیم! خانم‌ها رو بیارین!»

— خانم‌ها چه جور می‌ان گروه‌بان؟ خوشگلن؟

می‌گم: «واقعاً نمی‌دونم امشب چه خبره. معمولاً دخترهای خیلی خوشگلی هستن.» یعنی، به عبارت دیگه، به همین منواله، معمولاً، معمولاً خوشگلن. همه واقعاً خیلی سعی می‌کنن. اون جا همه صداشون رو بلند می‌کنن. دخترها ازت می‌پرسن اهل کجایی و تو

بهشون می‌گی و اون‌ها اسم شهر رو تکرار می‌کنن و یه علامت تعجب هم آخرش می‌ذارن. بعد بهت درباره‌ی سر جوخه داگلاس اسمیت^۱ از ارتش ایلات متحده می‌گن. داگ تو نیویورک زندگی می‌کنه. تو می‌شناسیش؟ فکر نمی‌کنی، و بهش می‌گی که نیویورک جای خیلی بزرگیه. و به خاطر این که تو نمی‌خواستی که هلن با یه سرباز ازدواج کنه و حدود یک یا شاید شش سال منتظر بمونه، به رقصیدن با این دختر غریبه که داگلاس اسمیت رو می‌شناسه ادامه می‌دی، این دختر غریبه‌ی مهربون که همه‌ی خط‌های نامه‌هایی رو که لوید سی. داگلاس نوشته، خونده. در حالی که تو می‌رقصی و گروه موسیقی می‌نوازه، تو به همه چیز دنیا غیر از رقص و موسیقی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی که خواهر کوچیکت، فیبی، یادش می‌مونه که سگت رو مرتب بیرون ببره، یادش می‌مونه که قلاده‌ی جویی رو^۲ نکشه. اون بچه یه روز اون سگ رو می‌کشه.

بچه‌ی خیابون ولنتاین می‌گه: «هیچ وقت بارون رو این جوری ندیده بودم. تو هیچ وقت این جوری دیده بودیش فرگی؟»

– چی رو؟

– بارون رو، این جوری.

– نه.

– بیا این برنامه رو راه بندازیم! خانم‌ها رو بیارین!

مرد پرسرو صدا به جلو خم می‌شه. می‌تونم صورتش رو ببینم.

شبيه همه‌ی آدم‌های ديگه‌ی توی کاميونه. ما همه مون شبيه هميم.
 «گروهبان، سټی^۱ چه شكليه؟» پسره بود که از نزديکيای برانکسه.
 می‌گم: «دقیقاً نمی‌دونم. اون تازه چند روز پيش اومده به اين منطقه.
 شنيدم وقتی که نظامی نبوده يه جایی همين دور و بر زندگی می‌کرده.»
 پسره‌ی خيابون ولتاین می‌گه: «چه شانس‌ی. درست نزديک جایی
 زندگی کنی که اون جایی. اگه فقط من مثلاً تو منطقه‌ی میچل^۲ بودم.
 پسر. نیم ساعته خونه بودم.»

منطقه‌ی میچل. لانگ آيلند^۳. اون شنبه تو تابستون تو بندر
 واشنگتون^۴؟ رد به من چی گفت، دیدن نمايشگاه هم برات بد نیس.
 خیلی قشنگه. من هم فیبی رو برداشتم، و اون هم يه بچه‌ای باهاش بود
 به اسم مینروا^۵ (که از دیدنش کیف می‌کردم). من جفت‌شون رو توی
 ماشين گذاشتم و بعد دنبال هلدن گشتم. نونستم پیداش کنم؛ پس من
 و فیبی و مینروا بدون اون رفتيم... تو نمايشگاه رفتيم قسمت
 نمايشگاه تلفن پل^۶، و من به فیبی گفتم که اين تلفن به نویسنده‌ی
 کتاب‌های السی فریلد^۷ وصله. پس فیبی در حالی که مټ فیبی^۸

۱. ستوان

2. Mithchel

۳. Long Island؛ جزیره‌ای در جنوب شرقی نیویورک

4. Washington

5. Minerva

6. Bell

7. Elsie Fairfield

۸. براساس اساطير يونان، در جنگ تروا، فیبی (الهه‌ی شکار) که طرفدار تروجان‌ها بود با هرا
 (همسر زئوس) درگیر می‌شود و هرا با تیردان خود فیبی به او می‌زند و همه‌ی تیرها از آن بیرون
 می‌ریزند. فیبی در حالی که می‌لرزد و به شدت گریه می‌کند برای شکایت نزد زئوس می‌رود.

می لرزید، گوشی رو برداشت و با صدایی که می لرزید گفت الو، من فیبی کالفیلدم^۱، بچه ای از نمایشگاه جهانی. من کتاب های شمارو می خونم و فکر می کنم جزئیات اون ها خیلی عالی ان. مادر و پدرم دارن تو نمایش مرگ گریت نک^۲ به تعطیلات می رود بازی می کنن. ما زیاد به شنا می ریم، ولی اقیانوس دماغه ی کاد بهتره. خدا حافظ!

... بعد ما از ساختمان اومدیم بیرون. هلدن اون جا بود، با هارت^۳ و کیرکی موریس^۴. اون پیرهن حوله ای منو پوشیده بود. بدون کت. اون اومد جلو و از فیبی امضا خواست و فیبی مستی به شکمش زد، خوشحال از این که اون رو دیده، خوشحال از این که اون برادرشه. بعد هلدن به من گفت، بیا از این آت و آشغال آموزشی بریم بیرون. بیا بریم سوار یکی از بازی ها بشیم. من نمی توئم این چیزها رو تحمل کنم... حالا اون ها سعی می کنن به من بگن که اون مفقودالثره. مفقودالثر. کی مفقودالثره؟ اون نه. اون تو نمایشگاه جهانیه. من می دونم اون رو درست کجا پیداکنم. من دقیقاً می دونم اون کجاس. فیبی هم می دونه. اون تو یه لحظه می فهمه. این مزخرف مفقودالثر، مفقودالثر، مفقودالثر چیه؟

فرگی می خواد از پسره ی خیابون ولتاین بدونه: «از خونه ی شما تا خیابون چهل و چهارم چه قدر طول می کشه؟»

بچه ی خیابون ولتاین هیجان زده درباره اش فکر می کنه. اون

1. Caulfield

2. Great Neck

3. Hart

4. Kirly Morris

با اشتیاق اطلاع می‌ده: «از خونه من تا تئاتر پارامونت^۱ با مترو دقیقاً چهل و چهار دقیقه طول می‌کشد. من تقریباً دو دلار سر شرطبندی رو این موضوع از دوست دخترم بردم. ولی ازش پول نمی‌گیرم.»

صدای اون مرده که ممفیس و دالاس رو بیش‌تر از میامی دوست داره بلند می‌شه: «امیدوارم همه‌ی این دخترهای امشب جوجه نباشن. منظورم بچه‌س. وقتی جوجه‌ان یه جوری بهم نگاه می‌کنن انگار پیرمردم.»

فرگی می‌گه: «من حواسم هس که زیاد عرق نکنم. این رقص‌های سربازی واقعاً باحالتن. زنها خوش شون نمی‌آد اگه زیادی عرق کنی. حتی زنم هم خوشش نمی‌آد وقتی زیادی عرق می‌کنم. مهم نیست وقتی اون عرق می‌کنه. اون فرق می‌کنه!... زنها. اون‌ها دیوونت می‌کنن.»

یه انفجار عظیم رعد. همه‌مون می‌پریم. من تقریباً از کامیون می‌افتم پایین. از روی لبه‌ی محافظ پا می‌شم و پسره‌ی خیابون ولتاین به فرگی می‌چسبه تا برای من جا باز کنه... یه صدای خیلی کش‌دار از جلوی کامیون بلند می‌شه: «شماها تا حالا آتلانتا^۲ بودین؟»

همه منتظر بقیه‌ی رعد هستن. من جواب می‌دم: «نه.»

— آتلانتا شهر خوبیه.

یه هو ستوان نیروی ویژه معلوم نیست از کجا پیداش می‌شه. کاملاً خیس، سرش رو می‌کنه توی کامیون. چهار تا از این مردها باید برن. اون

یکی از اون پوشش های روغنی رو روی کلاه نقاب دارش کشیده؛ شبیه مثانه‌ی یه تک شاخه. حتی صورتش خیسه. اون یه صورت با اجزای ریز و جوون داره، که هنوز از حکم جدیدی که دولت بهش داده خیلی مطمئن نیست. اون درجه‌های منو می‌بینه، جایی که باید آستین‌های بارونی دزدیده شده‌ام (با همه‌ی نامه‌هام) باشه.

— شما مسئولین، هان گروهبان؟

به! هلوهاتون رو انتخاب کنید...

— بله قربان.

— چند نفر هستن، هان؟

— بهتره دوباره بشمرم قربان.

برمی‌گردم و می‌گم: «خیلی خب، همه‌ی شمایی که کبریت دم دس دارین، روشن شون کنین - می‌خواهم سرشماری کنم.» چهار یا پنج نفر موفق می‌شن که هم‌زمان کبریت روشن کنن. من وانمود به سرشماری می‌کنم. بالاخره بهش می‌گم: «سی و چهار نفر، با خودم قربان.»

ستوان جوون زیر بارون سرش رو تگون می‌ده و می‌گه: «خیلی زیادین.» من سعی می‌کنم خیلی احمق به نظر بیام. اون به نفع من ابراز می‌کنه: «من خودم به همه‌ی اتاق‌ها زنگ زدم و به وضوح دستور دادم که فقط پنج نفر از هرگردان می‌تونن برن.» (وانمود می‌کنم که برای اولین بار متوجه اهمیت موضوع می‌شم. می‌تونم پیشنهاد کنم که به چهار نفرشون شلیک کنیم. می‌تونیم لیستی از گروهی بنخواهیم که تو

شلیک به آدم‌هایی که می‌خوان برن رقص سابقه داشته باشن... ستوانه
 ازم می‌پرسه: «گروه‌بان، شما خانوم جکسون^۱ رو می‌شناسیش؟»
 همین‌طور که همه بدون پک زدن به سیگارهاشون گوش می‌کنن
 می‌گم: «می‌دونم اون کیه.»

— خب، خانم جکسون امروز صب به من زنگ زد و دقیقاً سی
 نفر رو خواس. گمون می‌کنم گروه‌بان، باید از چهار نفر از افراد
 بخواهیم که به مناطق شون برگردن.

اون نگاهش رو از من برمی‌گردونه و با نگاه کردن به وسط‌های
 کامیون تو تاریکی بی‌طرفی خودش رو نشون می‌ده. اون به کامیون
 می‌گه: «برام مهم نیس که چه جوری این کار رو می‌کنین، ولی باید
 انجام شه.»

من با چشم‌های چپ به سربازها نگاه می‌کنم. «چند نفرتون واسه
 این رقص اسم ننوشتین؟»

پسره‌ی خیابون ولنتاین می‌گه: «من رو نگاه نکن. من اسم نوشتم.»
 می‌گم: «کی اسم ننوشته؟ کی همین جوری اوامده، چون یه نفر
 درباره‌ی رقص بهش گفته؟»

— بامزه‌س گروه‌بان، ادامه‌ش بده.

ستوانه در حالی که می‌ذاره آب سرش بچکه توی کامیون، می‌گه:
 «بجنب گروه‌بان.»

— یالا. کی اسم ننوشته؟

یالا، کی اسم ننوخته. تو عمرم هم چنین سؤال خامی نشنیده بودم. بچه‌ی خیابون ولنتاین می‌گه: «اکه هی! ما همه مون اسم نوشتیم گروهبان. مسئله اینه که تو گردان من تقریباً هفت نفر اسم نوشتن.» خیلی خب، من باهوش می‌شم. یه پیشنهاد خوب می‌دم. — کی می‌خواهد به جاش تو منطقه یه فیلم ببینه؟ واکنشی نیست.

یه واکنش.

پرتر (مرد ممفیس و دالاسی) به آرامی بلند می‌شه و به طرف راه خروج می‌ره. سربازها پاهاشون رو جمع می‌کنن تا بذارن رد شه. من هم کنار می‌رم... وقتی پرتر دازه رد می‌شه، هیچ‌کدوم از ما بهش نمی‌گه که چه آدم نسبتاً گنده‌ی مهمیه.

واکنش بیش‌تر... فرگی در حالی که دازه بلند می‌شه می‌گه: «برین کنار... پس متأهل‌ها امشب نامه می‌نویسن.» اون زود از کامیون پایین می‌پره.

من صبر می‌کنم. همه مون صبر می‌کنیم. کس دیگه‌ای جلو نمی‌آد. غرغری می‌کنم: «دو نفر دیگه.» اسباب دردسرتون می‌شم. اسباب دردسرتون می‌شم چون از ریخت این آدم‌ها متنفرم. اون‌ها همه شون به طرز غیرقابل تحملی احمقن. چشونه؟ فکر می‌کنن تو این رقص کوچیک نوچ خیلی بهشون خوش می‌گذره؟ فکر می‌کنن که قراره صدای یه ترومپت خوب رو بشنون که "ماری" ^۱ رو برای گروه کر

می‌زنه؟ این احمق‌ها چشونه؟ من چمه؟ چرا می‌خوام همه‌شون برن؟
چرا من یه جورایی خودم هم می‌خوام برم؟ یه جورایی! چه جوکی.
تو دلت پر می‌زنه که بری، کالفیلد...

من به سردی می‌گم: «خیلی خب. دو نفر آخر از سمت چپ.
بیابین بیرون. نمی‌دونم کی هستین.» نمی‌دونم کی هستین. پوف!
اون شلوغه که همه‌اش سرم داد می‌زد که نمایش رو راه بندازین،
شروع می‌کنه بیرون اومدن. یادم رفته بود که درست همون جا نشسته.
ولی اون به طور ناراحت‌کننده‌ای توی توفان ناپدید می‌شه. آدم
کوچک‌تری - که بعداً توی نور معلوم می‌شه یه پسر - دنبال اون می‌ره
بیرون.

کلاه خارجی‌اش، از خیسی چروک و شل و ول رو سرش،
چشم‌هاش به ستوان، تو بارون منتظر می‌مونه. انگار داره از یه فرمان
اطاعت می‌کنه. خیلی جوونه، شاید هجده ساله، و به نظر از اون جور
بچه‌های خسته‌کننده‌ای نمی‌رسه که بعد از این‌که همه‌ی تصمیم‌ها
گرفته شد، همه‌اش جرو بحث می‌کنن. بهش زل می‌زنم. ستوان هم
برمی‌گرده و بهش زل می‌زنه.

- من تو لیست بودم. من وقتی اون مرده راهش انداخت اسم
نوشتم. درست وقتی راهش انداخت.

ستوانه می‌گه: «متأسفم سرباز. حاضری گروه‌بان؟»

پسر به ستوانه می‌گه: «می‌تونین از استرندر^۱ بپرسین.» و سرش رو

می‌کنه توی کامیون. «هی، استرندر. مگه من نفر اول لیست نبودم؟»
به نظر می‌رسه بارون از همیشه تندتر پایین می‌آد. پسره که
می‌خواد بره رقص داره خیس خالی می‌شه. من یه دستم رو بیرون
می‌برم و یقه‌ی بارونی‌اش رو با انگشت بالا می‌دم.

پسره سر استرندر داد می‌زنه: «مگه من نفر اول لیست نبودم؟»
استرندر می‌گه: «کدوم لیست؟»

پسره داد می‌زنه: «لیست کسایی که می‌خوان برن رقص!»
استرندر می‌گه: «آه، خب که چی؟ من تو اون لیست بودم.»
آه، استرندر، کسل‌کننده‌ی موذی!

پسره با صدایی که تو گلویش می‌شکنه می‌گه: «مگه من نفر اول
لیست نبودم؟»

استرندر می‌گه: «نمی‌دونم. من از کجا بدونم.»
پسره آشفته به طرف ستوانه برمی‌گرده.

— من اولی بودم قربان. راست می‌گم. این مرده تو گروهان ما، این
مرد خارجیه که تو اتاق مرتبه کار می‌کنه. اون راهش انداخت و من
همون موقع اسم نوشتم. اولین نفر.

ستوان در حالی که ازش آب می‌چکه، می‌گه: «سوار شو. سوار
کامیون شو پسر.» پسره از کامیون بالا می‌ره و بقیه فوراً برایش جا باز
می‌کنن.

ستوانه به طرف من برمی‌گرده و می‌پرسه: «گروهان، این دورو بر
کجا می‌تونم یه تلفن کنم، هان؟»

— خب، مقرر مهندسین پست قربان. نشون تون می دم.
با بدبختی از رودخونه های باتلاقی قرمز رد شدیم تا به مقرر
مهندسین پست رسیدیم.

ستوانه تو دهنی تلفن می گه: «مامان؟ بادی^۱... من حالم خوبه... بله
مامان. دارم سعی می کنم که پیام. شاید یکشنبه اگه همون طوری که
گفتن روونه شم. مامان، سارا جین^۲ خونه س؟... خب، چه طوره
گوشی رو بدی باهاش حرف بزnm؟... بله مامان. اگه بتونم می آم مامان؛
شاید یکشنبه.»

ستوانه دوباره حرف می زنه.

— سارا جین؟... خوبم. خوبه... دارم سعی می کنم. به مامان گفتم
شاید یکشنبه اگه روونه شم. -گوش کن سارا جین. امشب قرار
داری؟... مطمئناً خیلی بده. مطمئناً. گوش کن سارا جین. ماشین
چه طوره؟ اون رو درست کردی؟ عیبی نداره، عیبی نداره؛ ارزون
دراومده، با همه ی شمع ها و این چیزها.

صدای ستوانه عوض می شه. خودمونی می شه: «سارا جین گوش
کن. می خوام امشب با ماشین بیایی خونه خانوم جکسون... جریان
این جوریه: من این جا یه سری پسر دارم واسه یکی از اون
مهمونی های خانوم جکسون. می دونی؟ فقط چیزی که می خوام بهت
بگم اینه: یه پسر زیادیه... آره... آره... آره... این رو می دونم سارا جین؛
این رو می دونم؛ می دونم داره بارون می آد... آره... آره.» صدای ستوانه

یه هو خیلی مطمئن و خشک می شه. اون تو ذهنی تلفن می گه: «من ازت خواهش نمی کنم دختر. من دارم بهت دستور می دم. حالا ازت می خوام که همین الان با ماشین بیایی خونه ی خانم جکسون -هان؟... برام مهم نیست... خیلی خب. خیلی خب... بعداً می بینمت.» بعد تلفن رو قطع می کنه.

در حالی که تا مغز استخوان خیس شده بودیم، استخوان تنهایی، استخوان سکوت، به زحمت به طرف کامیون برمی گردیم.

تو کجایی هلدن؟ بی خیال این حرف مزخرف مفقودالثری. دست از این کارها بردار. خودت رو نشون بده. یه جایی خودت رو نشون بده. می شنوی؟ این کار رو برای من می کنی؟ فقط به خاطر اینکه من همه چیز یادمه. من نمی تونم هیچ چیز خوبی رو فراموش کنم، به خاطر اینکه. پس گوش کن. فقط برو پیش یه افسر یا یه سرباز آمریکایی و بهشون بگو که این جایی. مفقودالثر نیستی، نمردی، هیچ جا نیستی مگه این جا. دست از این شوخی هات بردار. نذار مردم فکرکنن مفقودالثری. روبدو شامبر من رو تو ساحل نپوش. توپ هایی که تو زمین من می آن رو بگیر. سوت نزن. درست سر میز بشین...

گروه‌بان احساساتی

خوانیتا همیشه من رو از این سینما به اون سینما می‌کشه. ما فیلم‌هایی رو می‌بینیم که همه‌اش جنگ و این چیزها رو نشون می‌دن. به عالمه پسرهای واقعاً خوش‌تیپ رو می‌بینی که خیلی تمیز تیر می‌خورند، دقیقاً جایی که قیافه‌ی هیچ‌کدوم نشون رو خراب نکنه و همیشه، قبل از این‌که نفس آخر رو بکشن، به عالمه وقت دارن که عشق‌شون رو به یه عروسک که تو خونه‌س نشون بدن که اول فیلم باهاش یه سوءتفاهم بزرگ سر این‌که اون باید چه پیراهنی بپوشه تا به رقص کالج بره، پیدا می‌کنن. یا اون یارو که داره آروم و قشنگ می‌میره به عالمه وقت داره که کاغذهایی رو که از ژنرال دشمن گرفته تحویل بده یا این‌که اصلاً توضیح بده که جریان کل فیلم چیه. و این وسط همه‌ی پسرهای خوش‌تیپ دیگه، رفقاش، به عالمه وقت دارن که مردن خوش‌تیپ‌ترین پسر رو تماشا کنن. بعد دیگه نمی‌بینی شون، فقط صدای یه یارو رو می‌شنوی که یه شیپور دم دستش داره و

و قتش رو می‌گذاره که شیپور خاموشی بزنه. بعد شهر پسر مرده رو می‌بینی و حدود یه میلیون آدم، از جمله شهردار، والدین پسر مرده، عروسکش و شاید رئیس جمهور، همه اطراف تابوت پسران، سخنرانی می‌کنن و مدال زده‌ان و تو لباس‌های بی‌خاصیت عزاداری شون شیک‌تر از وقتی‌ان که بیش‌تر آدم‌ها واسه مهمونی خودشون رو حسابی درست کرده‌ان.

خوانیتا، خوره‌ی این جور چیزهاست. من بهش می‌گم که مسلماً این راه خوبی واسه مردنه؛ بعد اون کلی ناراحت می‌شه و می‌گه دیگه هیچ وقت با من به هیچ نمایشی نمی‌ره. هفته‌ی بعد همان نمایش را دوباره از اول می‌بینیم، فقط این بار جنگش به جای گوادالکانال^۱ توی بندر داج^۲ است.

خوانیتا دیروز رفت خونه شون، به سن آنتونیو^۳ تا کهرهای بچه‌مون رو به مامانش نشون بده - بهتر از اینه که مامانش با هشتاد و پنج تا چمدون سرمون خراب بشه - ولی من درست قبل از رفتنش براش راجع به برک^۴ گفتم. کاش نگفته بودم. خوانیتا، یه خانم معمولی نیست. اگه اون یه موش مرده رو ببینه که وسط خیابون دراز به دراز افتاده، شروع می‌کنه با مشت‌هاش تو رو می‌زنه انگار که تو بودی که زیرش کردی. واسه همین یه جورایی متأسفم که درباره‌ی برک بهش گفتم. من فقط فکر کردم که این کار باعث می‌شه دیگه منو مجبور نکنه

1. Guadalcanal
3. San Antonio

2. Dutch Harbor
4. Burke

به همه‌ی اون فیلم‌های جنگی بروم. ولی متأسفم که بهش گفتم. خوانیتا، یه خانم معمولی نیست. هیچ وقت با یه خانم معمولی ازدواج نکن. می‌تونی واسه یه خانم معمولی چندتا آبجو بخری، با اون‌ها به سفرهای سبک‌خیالی بروی، ولی هیچ وقت باهاش ازدواج نکن. منتظر اون‌ی بشو که وقتی می‌بینه یه موش تو جاده دراز به دراز افتاده شروع می‌کنه و با مشت می‌زندت.

اگه قرار باشه من درباره‌ی برک به شما بگم، باید خیلی عقب برگردم، و چندتا چیز رو توضیح بدم. شما واسه دوازده سال زن من بوده‌این و از اول درباره‌ی برک نمی‌دونین.

بینین من توی ارتش هستم.

این درست نیست. دوباره از اول شروع می‌کنم.

شما درباره‌ی آدم‌هایی می‌شنوین که با لگد به ارتش احضار می‌شن، چه قدر آرزو می‌کنن که بیرون ارتش و تو خون‌شون باشن و دوباره غذای خوب بخورن و دوباره تو تختخواب‌های راحت تاشو بخوابن و از این جور چیزها. آن‌ها قصد اذیت ندارن، ولی شنیدن احساس‌شون قشنگ نیست. غذا بد نیست و تخت‌ها هم مشکل خاصی ندارن. وقتی اول به ارتش اومدم، سه روز بود که غذا نخورده بودم، جایی که من می‌خوابیدم... خب، اون مهم نیست.

من تو ارتش با آدم‌های خوب بیش‌تری رو به رو شدم تا وقتی که یه شهروند بودم. چیزهای بزرگی توی ارتش دیدم. الان دوازده سال است که ازدواج کرده‌ام و آرزو می‌کنم برای هر باری که به زخم،

خوانیتا، راجع به چیز بزرگی گفتم که باعث شده اون بگه: «این موهای تنم رو سیخ کرد، فیلی^۱»، یه دلار داشتم. خوانیتا، هر بار که درباره‌ی چیز بزرگی که دیدی بهش بگی موهای تنش سیخ می‌شه. با خانمی که وقتی درباره‌ی چیز بزرگی که دیدی بهش می‌گی موهای تنش سیخ نمی‌شه ازدواج نکن.

من تقریباً چهار سال قبل از این‌که آخرین جنگ تموم شه وارد ارتش شدم. آن‌ها توی گزارش خدمتم نوشتن که من هجده ساله‌ام، ولی من فقط شانزده سالم بود.

اولین روزی که وارد ارتش شدم با برک ملاقات کردم. اون، اون وقت مرد جوانی بود، شاید بیست و پنج، بیست و شش ساله، ولی از اون جور آدم‌هایی نبود که شبیه آدم‌های جوون باشن. اون آدم خیلی زشتی بود و آدم‌های خیلی زشت هیچ وقت خیلی جوون یا خیلی پیر به نظر نمی‌رسن. برک، موهای سیاه پریشتی داشت که روی سرش مثل سیم ظرف‌شویی سیخ می‌ایستادن. اون شانه‌های خنده‌دار، شل و ول و ریزنقشی داشت و کله‌اش برای اون‌ها بیش از حد بزرگ بود. برک چشم‌های بارنی گوگل‌گوگو گوگلی^۲ داشت. ولی صداش از همه چیز احمقانه‌تر بود. هیچ صدای دیگری مثل صدای برک نیست. این رو داشته باشید: انگار دو تا صدا داشت. صدایش

1. Phily

۲. Barney Google؛ شخصیت کتاب‌های کمیک آمریکایی که مردی کوچک با چشمان بسیار بزرگ بود. این شخصیت الهام‌بخش آهنگ پاپ سال ۱۹۲۰ به نام بارنی گوگل (با چشم‌های گوگوگوگلی) شد.

مثل یک سوت فانتزی بود. فکر کنم این یکی از دلایلی بود که زیاد حرف نمی‌زد.

ولی برک، می‌توانست کار انجام بده. یک آدم خیلی زشت، با دو تا صدا، و سری که برای شانهاش زیادی گنده‌س، با چشم‌های گوگوگولی، این آدمی است که می‌تواند کار انجام بده. من یه عالمه هری^۱ خوش‌تیپ می‌شناختم که وقتی خرده ریزها خراب می‌شدن خیلی هم بد نبودن، ولی هیچ‌وقت یکی از اون‌هایی نبودن که بتونن کارهای بزرگی راکه من درباره‌اش حرف می‌زنم انجام بدن. اگه موهای یه هری خوش‌تیپ دقیقاً درست شان زده نشده باشه، اگه این اواخر از دوست دخترش خبری نشنیده باشه یا اگه یه نفر حداقل برای یه مدت از ماجرا تماشااش نکنه، هری هم نمایش خوبی را به اجرا نمی‌گذاره. ولی یه آدم خیلی زشت از اول تا آخر ماجرا فقط خودش رو داره، وقتی یه آدم فقط خودش رو داشته باشه و هیچ‌کس هیچ‌وقت تماشااش نکنه، یه چیزهای خیلی بزرگی می‌تونن اتفاق بیفتن. در تمام عمرم فقط یه نفر دیگه رو غیر از برک می‌شناختم که می‌توانست کارهای بزرگی راکه من درباره‌اش حرف می‌زنم انجام بده و اون هم آدم زشتی بود. اون یه ولگرد با گوش‌های کمی آویزان بود، سل داشت و سوار یه ماشین باربری بود. اون وقتی من سیزده سالم بود جلوی دو تا نره غول رو گرفت که من رو کتک نزنند. فقط با بد و بیراه‌گفتن توهین کردن به آن‌ها. اون مثل برک بود، فقط نه به اون

خوبی. به دلیل خوب بودنش این بود که سل داشت و تقریباً مرده بود. برک وقتی سالم بود، خوب بود.

اولش، شاید فکر کنین که کاری که برک برای من انجام داده خیلی هم بزرگ نبوده. ولی شاید هم شما هیچ وقت شانزده ساله نبودین آن طوری که من بودم. که با زیرپوش بلند روی تخت سربازی نشسته باشین و هیچ کس رو نشناسین. از همه‌ی آدم‌های گنده‌ای که برای اصلاح تو پادگان راه می‌رفتن و بدون این که سعی کنن، خشن به نظر می‌رسیدن، می‌ترسیدم. لباس شون لباس خشنی بود. می‌تونین روی حرفم حساب کنین. اون پسرها همه شون کلی خشن بودن. اگه واسه هر زخم ترکش یا خردلی که روی صورت آن‌ها دیدم به سکه‌ی پنج سنتی گیرم می‌اومد حالا پولم از پارو بالا رفته بود. آن‌ها تو دوره‌ی جنگ رفقای قدیمی کاپیتان دیک‌ی پنینگتون^۱ بودن. همه شون سرباز رسمی و دائمی بودن و با این که تو فرانسه هر کار کثیفی کرده بودن، بعد از جنگ درجه شون رو از دست ندادن.

من اون جا روی تختم نشسته بودم، شانزده ساله، با زیرپوش بلند و داشتم با گریه چشم‌هایم را از کاسه درمی‌آوردم چون هیچی نمی‌فهمیدم و اون آدم‌های خشن گنده همین طور تو پادگان بالا و پایین می‌رفتن، فحش می‌دادن و با خودشون راحت حرف می‌زدن. پس من با زیرپوش بلندم آن جا نشسته بودم و از ساعت پنج بعد از ظهر تا هفت اون شب گریه می‌کردم. این جور نبود که اون‌ها سعی نکرده

1. Capt. Dickie Pennington

باشن من رو از گریه منصرف کنن. اون‌ها سعی کردن. ولی همون‌طور که گفتم فقط چند نفر تو دنیا هستن که می‌دونن چه طوری کارها رو انجام بدن.

برک، اون موقع یه گروه‌بان دوم بود. اون روزها گروه‌بان دوم‌ها فقط با گروه‌بان دوم‌های دیگه حرف می‌زدن. منظورم گروه‌بان دوم‌ها به جز برک است. واسه این‌که برک اومد به جایی‌که من روی تختم نشسته بودم و داشتم زار می‌زدم و حدود بیست دقیقه بالای سر من ایستاد، فقط تماشا می‌کرد و هیچی نمی‌گفت. بعد رفت و دوباره برگشت. چند بار سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و به این نتیجه رسیدم که تقریباً زشت‌ترین آدمی را که تو عمرم دیده‌ام، دیدم. برک حتی با یونیفورم هم خوشگل نبود، ولی اون اولین باری که دیدمش یه ربدو شامبر لوکس پوشیده بود. تو ارتش قدیم فقط برک می‌توانست از این کار قسر در بره.

یه مدت طولانی برک اون‌جا بالای سر من ایستاد. بعد، یه‌هو، یه چیزی از توی جیب ربدو شامبر لوکسش درآورد و اون رو روی تخت من پرت کرد. هر چی که بود اون جرینگی صدا داد، انگار که پول خرد توش باشه. توی یه دستمال پیچیده شده بود و تقریباً اندازه‌ی مشت یه بچه بود.

من به اون نگاه کردم و بعد به برک.

– بندش رو باز کن و بیارش بیرون.

من دستمال رو باز کردم. تویش یه کپه مدال بود که روبان‌های

همه‌شون با سنجاق به هم وصل شده بودن. یه مشت مدال بودن و همه از بهترین‌ها. واقعاً بهترین‌ها بودن.

برک با اون صدای مسخره‌اش گفت: «بزن شون به سینه‌ات.»

من گفتم: «واسه چی؟»

برک گفت: «فقط بزن شون به سینه‌ات. می‌دونی هر کدوم شون

چی‌ان؟»

یکی شون شل بود و من اون رو توی دستم داشتم. خوب

می‌دونستم چی بود. اون یکی از بهترین‌ها بود.

من گفتم: «معلومه، این یکی رو می‌شناسم. یه نفر رو می‌شناختم

که این رو داشت. یه پلیس تو سیاتل. اون بهم یه بروشور داد.»

بعد همه‌ی دسته مدال‌های برک رو یه نگاه می‌کنم. بیش‌تر شون رو

یه جایی به سینه‌ی کسی دیده بودم.

من گفتم: «همه‌شون مال توان؟»

برک گفت: «آره، اسمت چیه پسر جون؟»

من گفتم: «فیلی، فیلی برنز^۱.»

اون گفت: «اسم من برکه. اون مدال‌ها رو بزن به سینه‌ات، فیلی.»

من گفتم: «به زیرپوشم؟»

برک گفت: «معلومه.»

پس من اون کار رو کردم. من دسته‌ی مدال‌های برک رو از هم باز

کردم و تک‌تک از آن‌ها را به زیرپوش سربازی‌ام سنجاق کردم. درست

مثل این بود که دستور داشتم این کار رو بکنم. اون آدم چشم گوگلی با اون صدای مسخره بهم گفت که اون کار رو بکنم. پس سنجاق شون کردم. درست روی سینه‌ام و بعضی از اون‌ها را هم درست زیر سینه‌ام. من حتی این قدر نمی‌دونستم که آن‌ها را به طرف چپ سینه‌ام بزنم. درست وسط سینه‌ام گذاشتم شون. بعد بهشون نگاه کردم. یادم می‌آد که یک قطره اشک گنده و درشت بچگانه از چشمم بیرون اومد و درست روی مدال کردگری^۱ برک پاشید. من به برک نگاه کردم. ترسیده بودم که از این موضوع ناراحت شه ولی اون فقط منو تماشا می‌کرد. برک، واقعاً می‌دونست چه طوری کارهای بزرگ بکنه. بعد، همه‌ی مدال‌های برک روی سینه‌ی من بودن. من یه کم از روی تختم بلند شدم و محکم پایین اومدم تا روی تخت بالا و پایین شوم. همه‌ی مدال‌های برک به صدا درآمدن، مثل زنگ‌های کلیسا. هیچ وقت هم چنین احساس خوبی نداشتم. بعد یه جورایی به برک نگاه کردم.

برک گفت: «تا حالا چارلی چاپلین رو دیدی؟»

من گفتم: «راجع بهش شنیده‌ام. اون تو کار فیلمه.»

برک گفت: «آره،» بعد گفت: «لباست رو بپوش. کتت رو روی

مدال‌ها تانت کن.»

من گفتم: «درست روشن؟»

و برک گفت: «معلومه. درست روشن.»

من در حالی که همه‌ی مدال‌ها به صدا درآمدن از روی تختم بلند

شدم و دنبال شلوارم گشتم. ولی به برک گفتم: «من از آن برگ عبورهایی ندارم که بتوانم با اون از در بیرون بروم. اون یارو تو اون خونه کوچیکه بهم گفت که هنوز تا چند روز دیگه برام نوشته نمی شه.»

برک گفت: «حاضر شو، پسر جون.»

پس من حاضر شدم و برک حاضر شد. بعد اون رفت توی اتاق گماشته و دو دقیقه بعد با اسم من روی یه برگ عبور، بیرون اومد. بعد ما رفتیم به شهر، من در حالی که مدال های برک زیر نیم تنه ام زنگ می زد و جیرینگ جیرینگ می کرد و در حالی که احساس می کردم یک آدم مهمی ام، خوشحال بودم. می دونی چی می گم؟ می خواستم برک هم یه جورایی خوشحال باشه. اون زیاد حرف نمی زد. هیچ وقت نمی تونستی بگی که به چی فکر می کرد. من بیشتر وقت ها "آقای برک" صداش می کردم. حتی نمی دانستم که باید گروهان صداش کرد. ولی حالا که فکر می کنم، می بینم بیشتر وقت ها هیچی صداش نمی کردم؛ اون طوری که وقتی فکر می کنی یه نفر خیلی باحاله هیچی صداش نمی کنی انگار که احساس نمی کنی باید خیلی خودمونی شوی. اون منو به یه رستوران برد. من همه چیز رو مثل اسب می خوردم. برک، پول همه رو داد. اون چیز زیادی نخورد.

من بهش گفتم: «تو هیچی نمی خوری؟»

برک گفت: «گرسنه نیستم.» بعد گفت: «همه اش راجع به یه دختره

فکر می کنم.»

من گفتم: «کدوم دختر؟»

برک گفت: «یه دختری که می‌شناسم. موهای قرمز داره. وقتی راه می‌ره زیاد تکون نمی‌خوره. یه جورایی صاف راه می‌ره.»

یه بچه‌ی شانزه ساله زیاد حرف‌هاش را نمی‌فهمید.

برک گفت: «اون تازگی ازدواج کرده.» بعد گفت: «ولی من اول

می‌شناختمش.»

این مسئله زیاد برای من جالب نبود برای همین به خوردن ادامه

دادم.

بعد از این که غذا خوردیم - یا خوردم - رفتیم به نمایش. همون طور

که برک گفته بود چارلی چاپلین بود. ما رفتیم تو. چراغ‌ها هنوز

خاموش نشده بودن و وقتی داشتیم تو راهرو پایین می‌رفتیم برک به یه

نفر گفت: «سلام.» یه دختر بود با موهای قرمز. اون هم در جواب به

برک گفت: «سلام.» او با یه نفر که لباس شخصی تنش بود، نشسته بود.

بعد من و برک یه جا نشستیم. من ازش پرسیدم که این همان دختر

موقرمزه که وقتی داشتیم غذا می‌خوردیم درباره‌اش حرف می‌زد.

برک سرش را تکان داد و بعد فیلم شروع شد. من تمام مدت نمایش

توی صندلی‌ام تکان می‌خوردم تا مردم صدای جیرینگ جیرینگ

مدال‌ها رو بشنون. برک، برای تمام نمایش تو سالن نماند. تقریباً

وسط‌های فیلم چاپلین بهم گفت: «بمون و فیلم رو ببین پسر جون. من

بیرونم.»

وقتی بعد از نمایش بیرون او مدم به برک گفتم: «چی شده آقای

برک؟ چارلی چاپلین دوست نداری؟» من این قدر به چارلی خندیده بودم که پهلو هام درد می‌کرد.

برک گفت: «اون خوبه. فقط من از آدم‌های کوچولوی خنده‌دار که همیشه آدم‌های گنده دنبال شون می‌کنن خوشم نمی‌آد. مثلاً اون‌ها هیچ وقت هیچ دختری رو نمی‌گیرن.»

بعد من و برک برگشتیم به اردوگاه. آدم هیچ وقت نمی‌دونست که برک موقع راه رفتن به چه چیزهای غم‌انگیزی فکر می‌کرد، ولی تنها چیزی که من درباره‌اش فکر می‌کردم این بود که آیا اون مدال‌هاش رو همون موقع می‌خواد؟ من همیشه آرزو می‌کردم که اون قدر می‌دونستم که اون شب یه چیز قشنگ به برک بگم. آرزو می‌کنم که بهش گفته بودم که اون خیلی بهتر از اون موقرمزیه که اول می‌شناخته. شاید این نه، ولی می‌تونستم یه چیزی بگم. مسخره‌س، نه؟ یه نفر مثل برک می‌تونست همه‌ی زندگی‌اش را مثل یه مرد بزرگ زندگی کنه، یک مرد خیلی بزرگ، و حداکثر فقط حدود بیست یا سی نفر، این موضوع را می‌دونستن. من شرط می‌بندم که حتی یکی از ما نبود که یه وقتی یه جورایی این رو بهش گفته باشه. هرگز هیچ زنی این رو بهش نگفته بود. شاید چندتا خانم معمولی، ولی نه از اون نوعی که وقتی راه می‌رن تکون نمی‌خورن، اون نوعی که صاف راه می‌رن. اون نوع دخترها، نوعی که برک واقعاً دوست داشت، به خاطر صورتش و اون صدای گند مسخره‌اش از او دور می‌شدن. این عالی نیست؟

وقتی به پادگان برگشتیم برک گفت: «می خواهی یه مدت اون مدال ها رو نگه داری، نه پسر جون؟»

من گفتم: «آره، می تونم؟»

برک گفت: «معلومه، اگه بخوای می تونی نگه شون داری.»

من گفتم: «نمی خواهی شون؟»

برک گفت: «به من خیلی نمی آن. شب بخیر پسر جون.» بعد اون رفت.

من واقعاً خیلی بچه بودم. من مدال های برک را سه هفته ی تمام روی زیرپوش سربازی ام پوشیدم. حتی وقتی صبح ها خودم را می شستم اونارو می پوشیدم. هیچ کدوم از اون آدم های خشن منو دست نمی انداختن. اون ها مدال های برک بودن که من به سینه ام زده بودم. اون ها نمی دونستن که چی باعث اعتبار برک می شد، ولی حدود شصت درصد اون آدم ها با برک تو فرانسه توی یه دسته بوده ان. اگه برک اون مدال ها رو به من داده بود که روی لباس های سربازی ام بپوشم، از نظر اون ها اشکالی نداشت. پس هیچ کس نمی خندید یا من را دست نمی انداخت.

من فقط واسه این مدال ها را از لباسم جدا کردم که اون ها رو به برک پس بدم. روزی بود که اون گروهیان اول شد. تنها توی اتاق گماشته نشسته بود حدود ساعت هشت و نیم شب. من رفتم کنارش و مدال هاش رو روی میز گذاشتم؛ اون ها همه با سنجاق به هم وصل شده و توی یک دستمال پیچیده شده بودن، مثل وقتی که اون ها رو

روی تخت من پرت کرد.

ولی برک، حتی سرش را بلند نکرد. یه جعبه مداد شمعی بچه‌ها روی میزش بود، اون داشت عکس دختری با موهای قرمز رو می‌کشید. برک، می‌توانست خیلی خوب نقاشی کنه.

من بهش گفتم: «دیگه بهشون احتیاجی ندارم، مرسی.»

برک گفت: «باشه پسر جون» و دوباره مداد شمعی‌اش را برمی‌داشت. اون داشت موهای دختره رو می‌کشید. همین‌طوری گذاشت مدال‌هایش همون‌جا بمونه.

من داشتم می‌رفتم ولی برک صدام کرد «هی پسر جون». هنوز داشت نقاشی می‌کرد.

من برگشتم کنار میزش.

برک گفت: «بگو بینم، بگو اگه اشتباه می‌کنم. وقتی روی تخت نشسته بودی و داشتی گریه می‌کردی...»

من گفتم: «گریه نمی‌کردم.» (چه قدر بچه بودم.)

— باشه. وقتی روی تخت نشسته بودی و از خنده روده‌بر می‌شدی، داشتی فکر می‌کردی که می‌خواهی به پشت روی یک واگن بار تو یک قطار که قراره به شهر بره و دره‌اش تا نیمه‌باز شده‌ان دراز کشیده باشی و آفتاب توی صورتت باشه؟

من گفتم: «یه جورایی. تو از کجا می‌دونی؟»

برک گفت: «پسر جون من که یک‌راست از وست پوینت^۱ به این

۱. قدیمی‌ترین آکادمی نظامی برای تربیت سربازان در آمریکا

ارتش نیومده‌ام.»

من نمی‌دونستم وست پوینت چیه، به خاطر همین فقط اون رو نگاه کردم که عکس اون دختر رو می‌کشید.

من گفتم: «خیلی شبیه شه.»

برک گفت: «آره، مگه نه؟» بعد گفت: «شب‌بخیر پسر جون.»

من دوباره داشتم می‌رفتم. برک پشت سرم گفت: «تو فردا داری از این جا منتقل می‌شی پسر جون. من دارم می‌فرستم به واحد هوایی. جای باحالیه.»

من گفتم: «مرسی.»

برک، همین‌طور که از در بیرون می‌رفتم نصیحت آخر را بهم کرد.

اون گفت: «بزرگ شو و گلوی هیچ‌کس را نبر.»

من ساعت ده صبح روز بعد از اون دسته خارج شدم. دیگه تو تمام عمرم برک رو ندیدم. تمام این سال‌ها من اون رو ندیدم. اون روزها نمی‌دونستم چه‌طور نامه بنوسیم. منظورم این است که اون روزها زیاد نامه نمی‌نوشتیم. حتی اگر می‌دونستم چه‌طور، برک از اون آدم‌هایی نبود که بهشون نامه بنویسی. اون زیادی بزرگ بود. لااقل برای من زیادی بزرگ بود.

اگر نامه‌ی فرانکی میکلوس رو نگرفته بودم، اصلاً هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم که برک خودش را به واحد هوایی منتقل کرده. فرانکی، تو پرل هاربر^۱ بود. اون برام نوشت. می‌خواست راجع به اون یارو با

۱. Pearl Harbor؛ با حمله‌ی ناگهانی ژاپن به این بندر آمریکا در سال ۱۹۴۱ درگیر جنگ

صدای مسخره بهم بگه. به قول فرانکی یه استاد، با نه تا نشان طول خدمت. اسمش برک بود.

برک الان مرده. عمرش تو پرل هاربر سر اومد. فقط اجلش آنطوری سر نرسید که مال بقیه می‌رسد. اون خودش عمرش را سرآورد. فرانکی دیده بود که برک چه طوری عمر خودش را سر آورد و این چیزی است که فرانکی برای من نوشت:

چیزهای سنگین ژاپنی داشتند فرود می‌آمدند، درست روی منطقه‌ی پادگان و بارشون رو می‌انداختن. چیزهای سبک تمام منطقه رو زیر آتش گرفته بودند. پادگان اصلاً جای امنی نبود و فرانکی می‌گفت که آدم‌هایی که تفنگ‌های بزرگ نداشتن داشتن می‌دویدن و دنبال یه سرپناه نصفه نیمه زیگزاگ می‌رفتن. فرانکی می‌گفت که نمی‌تونستی از دست تک‌تیراندازها در بروی. انگار مخصوصاً دنبال شکار کسانی بودن که داشتن دنبال سرپناه تو خیابون‌ها زیگزاگ می‌رفتن. فرانکی می‌گفت بمب‌ها پشت سر هم می‌افتادن و فکر می‌کردی که داری دیوونه می‌شی. فرانکی و برک و یه نفر دیگر به سلامتی به پناهگاه رسیدن. فرانکی می‌گفت که اون و برک حدود ده دقیقه توی پناهگاه بودن، بعد سه نفر دیگر دویدن تو.

یکی از اون‌هایی که اومد توی پناهگاه شروع کرد به تعریف چیزی که تازه دیده بود. اون دیده بود که سه تا سرباز احمق که تازه برای کار به سالن غذاخوری رفته بودن، خودشون رو توی

سردخونه‌ی بزرگ سالن حبس کرده بودند و فکر می‌کردند اون‌جا جاشون امنه.

فرانکی می‌گفت که وقتی اون این ماجرا رو تعریف کرد، برک یه هو بلند شد و شروع کرد به سیلی زدن به صورت اون، حدود سی بار، و ازش پرسید که دیوونه‌س که اون‌ها رو توی سردخونه ول کرده‌ست. برک گفت اون‌جا اصلاً جای امنی نیست، اگه حتی بمب‌ها مستقیم به اون‌ها نخورن، چون سردخونه کاملاً بسته‌ست، موج انفجار به هر حال اون سربازهای احمق رو می‌کشه.

بعد برک از پناهگاه بیرون رفت که اون‌ها رو از سردخونه بیرون بیاره. فرانکی می‌گفت که سعی کرده نگذاره برک بره، ولی برک شروع کرده به صورت او هم محکم سیلی زدن. برک اون آدم‌ها رو از سردخونه بیرون آورد ولی تو راه یه تک‌تیرانداز اون رو به گلوله بست و وقتی بالاخره درهای سردخونه را باز کرد و به اون بچه‌ها گفت که گورشون رو گم کنن، جونش بالا اومد. فرانکی می‌گفت که بین شانه‌هاش چهارتا سوراخ بود، نزدیک هم، مثل شلیک‌های گروهی. فرانکی می‌گفت که نصف فک برک هم از بین رفته بود. اون تنها مرد، و هیچ پیغامی هم نداشت که به دختری یا کسی بده و هیچ‌کس هم نبود که براش یه تشییع جنازه‌ی بزرگ برگزار کنه و هیچ شیپورچی باحالی هم براش شیپور نزد.

تنها تشییع جنازه‌ای که برک داشت وقتی بود که من نامه‌ی فرانکی رو برای خوانیتا خواندم و اون براش گریه کرد و من دوباره

چیزهایی رو که می‌دونستم بهش گفتم. خوانیتا، یه خانم معمولی نیست. هیچ وقت با یه خانم معمولی ازدواج نکن، رفیق. با یکی ازدواج کن که واسه کسی مثل برک گریه کنه.



ادبیات امروز /
مجموعه داستان ۲۹

جی. دی. سلینجر در زندگی اش فقط یک رمان و بیست و دو داستان کوتاه نوشته است. با این همه، جایگاه او در تاریخ ادبیات داستانی جهان، مهم است. او پس از موفقیت باورنکردنی رمان ناتور دشت کنج عزلت گزید و به نویسنده‌ای اسرارآمیز بدل شد. این ساندویچ مایونز ندارد گزیده‌ی ده داستان کوتاه از سلینجر است.

مفقودالایتر، مفقودالایتر، مفقودالایتر. همه‌ش دروغه!... اون
قبلاً هیچ وقت مفقودالایتر نبوده. احتمال مفقود شدن اون از هر
پسر دیگه‌ای تو دنیا کم‌تره. اون این جاتو این کامیونه؛ اون نیویورک
تو خونه‌س...
روی ایوان نشسته، ناخن هاشو می‌جوهر و داره با من تنیس دونفره
بازی می‌کنه و سرم داد می‌زنه...

